

# در کتاب علم

## کرامات حضرت عیاض علیہ السلام



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيْمِ

# در کنار علقمه؛ کرامات حضرت عباس عليه السلام

نویسنده:

محمدحسین محمودی

ناشر چاپی:

مستجار

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

## فهرست

۵	..... فهرست
۹	..... در کنار علقمه؛ کرامات حضرت عباس علیه السلام
۹	..... مشخصات کتاب
۹	..... احادیث
۱۰	..... اهداء
۱۰	..... مقدمه
۱۰	..... شهید علقمه
۱۱	..... علقمه در گذرگاه تاریخ
۱۱	..... در کنار علقمه
۱۲	..... پیشگفتار
۱۲	..... به جای شرح روی جلد
۱۳	..... کرامات و عنایات حضرت أباالفضل العباس به شیعیان
۱۳	..... لقب بابالحوائج را از عباس نمی‌گیریم
۱۴	..... کلب آستان علی نادرقلی
۱۵	..... حضرت أباالفضل به استقبال آمدہاند
۱۶	..... خاک و خون
۱۷	..... فرماندهی روسی و حاج ملاآقاچان
۱۸	..... نادرشاه و بارگاه حضرت أباالفضل
۲۰	..... شفای پسر بچه‌ی صحرائشین
۲۱	..... نذر حضرت أباالفضل
۲۲	..... مراسم تعزیه به یاد حضرت أباالفضل
۲۲	..... نابینا، بینا می‌شود
۲۳	..... من رفیق تو هستم

۲۳-----	اگر باب الحوائج نبودی
۲۴-----	آیت الله کشمیری و زن بادیه‌نشین
۲۵-----	دست دزد، فلچ می‌شود
۲۶-----	بابا گرسنهام
۲۶-----	ترک قفقازی و اعتیاد به چای
۲۷-----	آنچه شما تحصیل می‌کنید ظنیات است
۲۷-----	وقتی که مصیبت عمومیم، خوانده می‌شود
۲۹-----	خرج روضه
۳۰-----	السلام عليك يا خادم العباس
۳۰-----	برادر، بیمار ما را معالجه کن
۳۱-----	وقتی پول پنجاه سال عبادت را ندادم
۳۲-----	پدر من، شوهر مادر من است
۳۲-----	سرانجام اهانت به سید
۳۳-----	دزدان فرار را برقرار ترجیح می‌دهند
۳۴-----	از جدم اباالفضل عوضش را بگیری
۳۴-----	چک بدون امضاء در وجه بیت العباس
۳۶-----	عباس انگشتیش را قطع کرده است
۳۶-----	مسجد حضرت اباالفضل
۳۷-----	برخیز و کارهایت را انجام بد
۳۸-----	مخیلف، برخیز و بر سر و صورت بزن
۳۹-----	تو عزادار فرزندم حسین را کتک زدی
۴۱-----	زرگر سیاه شد
۴۱-----	شوخی با حضرت عباس
۴۱-----	از حضرت، شامی تقاضا نمود

۴۲	دختر از اتهام، رهایی یافت
۴۳	چشم دختر، بینا می‌شود
۴۴	حضرت عباس حاجتم را داد
۴۵	پلیس به سبب بی‌احترامی، سیاه می‌شود
۴۶	حضرت عباس یک نفر را کشت
۴۷	برخیز و مصیبتم را ذکر کن
۴۸	همگی شفای کامل خواهید یافت
۴۹	نذر حضرت عباس
۵۰	جواب بی‌احترامی به زوار
۵۱	شمیر قمر بنی‌هاشم به کمک می‌آید
۵۲	حضرت هم با شما شوخي کردند، و الا...
۵۳	طوفان، آرام می‌شود
۵۴	بیمار باید می‌مرد
۵۵	آبی بر آتش
۵۶	برایم روضه‌ی حضرت اباالفضل بخوان
۵۷	آقا پناهم بدہ
۵۸	زیارت امام حسین
۵۹	سید ابراهیم آیا تو در کربلا بودی
۶۰	ام البنین و خبر شهادت
۶۱	کرامات و عنایات حضرت اباالفضل العباس به اهل سنت، مسیحیان و...
۶۲	شفای دختری از هندوستان
۶۳	ضریح مطهر حضرت ابوالفضل
۶۴	عباس مرا زد

۵۸	سنی، شیعه می‌شود
۵۹	مردی را که اجنه مجرروح کرده بودند
۶۰	روضه خوانی تاجر مسیحی
۶۱	پاداش ادب
۶۲	شراکت با حضرت اباالفضل
۶۳	حال ارمی، خوب می‌شود
۶۴	شراکت با حضرت اباالفضل العباس
۶۴	یوسف یهودی، بچه‌دار می‌شود
۶۵	یهودی، مرا برای روضه خوانی، دعوت کرد
۶۶	تسلی یهودی به حضرت اباالفضل
۶۶	کرامات و عنایات حضرت اباالفضل العباس برگرفته از مجلات
۶۶	او مرده است، امیدی نیست
۶۸	مادر، در آستانه‌ی فلچ کامل بود
۷۰	گوдал عمیق
۷۱	برق فشار قوى
۷۲	عروسوکی بر روی آب
۷۴	چشم‌هایم جایی را نمی‌بیند
۷۶	بحر طویل در شجاعت حضرت عباس بن علی ماه بنی هاشم
۷۷	پاورقی
۷۷	درباره مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

## در کنار علقمه: کرامات حضرت عباس علیه السلام

### مشخصات کتاب

عنوان و نام پدیدآور: در کنار علقمه: کرامات حضرت عباس علیه السلام / محمدحسین محمدی، ۱۳۵۴. مشخصات نشر: قم: مستجار، ۱۳۸۸. مشخصات ظاهری: ص. شابک: ۲۶۴ ۰۰۷-۸-۹۶۴-۹۱۴۹۵-۷. ریال: ۲۷۰۰۰ یادداشت: عنوان دیگر: کرامات حضرت عباس (علیه السلام). یادداشت: کتابنامه: ص. ۲۶۰؛ همچنین به صورت زیرنویس. عنوان دیگر: کرامات حضرت عباس (علیه السلام). موضوع: عباس بن علی (ع)، ۲۶-۶۱؟ --. کرامات‌ها موضوع: عباس بن علی (ع)، ۲۶-۶۱؟ --. شعر موضوع: عباس بن علی (ع)، ۲۶-۶۱؟ --. مدایح و مناقب رده بندی کنگره: BP۴۲/۴ ۱۳۸۸ ۳۴ م/ع ۲۴/۰۹۵۳۷ شماره کتابشناسی ملی: ۲۰۳۳۰۸۸

### احادیث

بسم الله الرحمن الرحيم حضرت بقية الله ارواحنا فداء: السلام على العباس بن أمير المؤمنين الموسى أخاه بنفسه، الآخذ لغده من أمسه، الفادي له... بحار الانوار ج ۱۰۱ / ص ۲۷۰ سلام بر عباس عليه السلام فرزند أمير المؤمنين عليه السلام آنکه در راه مواتات با برادرش از خود گذشتگی نمود و دنیا را در راه آخرت صرف کرد و جانش را فدای برادرش نمود. [صفحه ۵] فرازی از زیارت قمر بنی هاشم عليه السلام اشهد آنکه لم تهنن ولم تتكل و أنک مضيت على بصيره من أمرك بحار الانوار ج ۱۰۱ / ص ۲۷۸ شهادت می دهم که تو سر سوزنی ضعف و سستی از خود نشان ندادی و در حالی از دار دنیا رخت بربستی که نسبت به امامت دارای بینش و بصیرت کامل بودی. [صفحه ۶] امام صادق صلوات الله عليه: اعطاك من الجنان افسحها متولا و افضلها غرفا بحار الانوار ج ۱۰۱ / ص ۲۷۸ پروردگار وسيعترین منزل و برترین غرفه را در بهشت به تو عنایت فرمود. امام صادق صلوات الله عليه: كان عمنا العباس بن على نافذ البصیرة صلب الایمان عمدة الطالب / ص ۳۵۶ عموما ما عباس بن على داراي بینشی عميق و ایمانی محکم بود. [صفحه ۷] امام زین العابدين صلوات الله عليه رحم الله العباس، فلقد آثر وأبلى و فدى أخاه بنفسه خصال ج ۱ / ص ۳۵ رحمت خداوند بر عباس، پس همانا ایثار نمود و امتحان خوبی داد و سرانجام جان خویش را فدای برادرش نمود. امام حسین عليه السلام خطاب به حضرت أبا الفضل عليه السلام: «لان انكسر ظهرى و قلت حيلتى» بحار الانوار ج ۴۵ / ص ۴۲ اینکه کرم شکست و قدرت و توانی ام رو به ضعف نهاد. [صفحه ۸] امام صادق صلوات الله عليه: لعن الله من جهل حقك و استخف بحرمتک بحار الانوار ج ۱۰۱ / ص ۲۷۷ لعنت خداوند بر آنکه حقت را نشناسد و مقامت را سبک انگارد. امام صادق صلوات الله عليه: رفع ذكرك في العلين بحار الانوار ج ۱۰۱ / ص ۲۷۸ ذکر و یاد تو را خداوند در ملاً أعلى بلند ساخت. [صفحه ۹] امام زین العابدين صلوات الله عليه ان للعباس عند الله تبارک و تعالى منزله يغبطه بها جميع الشهداء يوم القيمة أمالی شیخ صدق / ص ۵۴۷ همانا عباس نزد خداوند تعالی به درجه‌ای حائز گشته که در روز قیامت باعث شکفتی و غبطه‌ی تمامی شهیدان خواهد بود. فرازی از زیارت قمر بنی هاشم عليه السلام عليک أيها العبد الصالح المطیع لله و لرسوله و لأمير المؤمنین و الحسن و الحسین عليهم السلام بحار الانوار ج ۱۰۱ / ص ۲۷۷ سلام بر تو ای بندی شایسته‌ی خدا که همواره مطیع خداوند و رسولش و امیر المؤمنین و حسن و حسین عليهم السلام بوده‌ای. [صفحه ۱۰] امام حسین عليه السلام خطاب به حضرت أبا الفضل عليه السلام: بنفسی انت يا أخي تاريخ طبری ج ۳ / ص ۱۴ جانم به فدایت ای برادر (و أعطی رایته العباس أخاه) بحار الانوار ج ۴۵ / ص ۴ صبح روز عاشورا، سید الشهداء رأیتش را به برادرش عباس سپرد. [صفحه ۱۱] پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله در بحبوحه شداید روز قیامت امیر المؤمنین علیه السلام را به سراغ فاطمه‌ی زهرا علیه السلام می فرستد تا در جایگاه شفاعت قرار بگیرند، پس امیر المؤمنین علیه السلام می فرماید: ای فاطمه از اسباب شفاعت چه

داری و برای این روز سخت چه مهیا ساخته‌ای؟ یا امیرالمؤمنین کفانا ل أجل هذا المقام اليidan المقاطعات من ابنی العباس معالی السبطین ج ۱ / ص ۴۵۲ پس فاطمه علیهاالسلام در جواب می‌فرماید: یا امیرالمؤمنین در این جایگاه دو دست بربده فرزندم عباس ما را کفایت می‌نماید. [صفحه ۱۲]

## اهداء

به پیشگاه باعظمت بزرگ بانوئی که در آغوش پر افتخار خویش شیرانی پرورید که صفحات زرینی از تاریخ پرشور نینوا را مزین ساخته، باعث فخر نوع بنی آدم گشتند. بانوئی که تمام وجودش سرشار از مهر فرزندان فاطمه زهرا علیهاالسلام بود و خویشن را کنیز آنان می‌دانست. ام البنین شیرزنی که از کرامت علوش همین بس که هنگام خبر دادن بشیر به شهادت فرزندانش با صبوری فرمود: مرا از حسین خبر ده، فرزندان من و هر آنچه زیر آسمان است به فدای حسین باد. و تقدیم به: برادران رشید عباس دلاور: عبدالله و عثمان و جعفر که قبل از برادر بزرگشان، سپهدار لشکر حسین علیه السلام خون سرخ و گرم قلبشان را بدرقه‌ی راه خونین ریحانه‌ی رسول خدا صلی الله علیه و آله نمودند. [صفحه ۱۳]

## مقدمه

### شهید علقمه

«علقمه» سرزمین اسرارآمیزی که شاهد صحنه‌های به یاد ماندنی فراوانی از دلاوریها، جانبازیها، فداکاریها، روشنگریها، حق‌جوییها، حق‌پرستیها، عدالت‌خواهیها، فرزانگیها، برازنده‌گیها و شایستگیها بوده، دنیائی از خاطرات برجسته‌ی تاریخ بشری را در خود جای داده است. «شهید علقمه» آن اقیانوس ناپیدا کرانه‌ای که خورشید همه‌ی معیارهای انسانی در کنار این نهر طالع گردید و عمیق‌ترین درسهای انسان‌ساز خود را در گوش جهانیان زمزمه کرد. او پیشتاز شهیدانی بود که سرود پیروزی خونزندگ خود را در خیمه‌ی تاریخ نواختند و بزرگترین سرمشق را به آزادی خواهان جهان دادند. او انسان کامل و شخصیت بی‌مانند دوران بود که بعد از سالار شهیدان، در دانش و بیانش از همه پیشروتر، در اطاعت و بندگی از همه کوشاتر و در شجاعت و دلاوری از همه پیشتازتر بود. پیشوای به حق ناطق، امام جعفر صادق علیه السلام در ستایش او فرمود: «کان عمنا العباس بن علی نافذ البصیره، صلب الايمان»؛ «عموی ما عباس بن علی علیه السلام بصیرتی نافذ و ایمانی بسیار استوار داشت». [۱] . [صفحه ۱۴] او پیش از همه و بیش از همه خورشید امامت را شناخت و پروانه‌وار بر گرد شمع وجودش گشت و در دفاع از حریم‌ش تا پای جان ایستاد و نقد جانش را در طبق اخلاص نهاد و آنچه داشت در کوی جانان پاک بیاخت. او شهید گرانمایه‌ای است که همه‌ی شهیدان به حال او غبطة می‌خورند، چنان که حضرت زین‌العابدین و فخر الساجدین علیه السلام فرمود: «ان للعباس عند الله تبارك و تعالى لمتلئه يغبطه بها جميع الشهداء يوم القيمة»؛ «برای أبالفضل علیه السلام در نزد خداوند متعال مقام بسیار والائی است که همه‌ی شهیدان در روز قیامت به حال او غبطة می‌خورند». [۲] . او وارث فضائل و کمالات پدر بزرگوارش امیرالمؤمنین علیه السلام، پرورش یافته‌ی مکتب وحی و شاگرد ممتاز خاندان عصمت و طهارت بود. او با متانت در رفتار، صداقت در گفتار و اخلاص در کردار به مقامی رسید که امام زمانش او را با مداد: «بنفسی انت یا اخی»؛ «جانم به فدایت ای برادر» مفتخر ساخت. [۳] . واژه‌هایی چون: «صفا»، «وفا»، «ایثار»، «فوت»، «مروت» و «مواسات» در طول تاریخ مصداقه‌های فراوانی یافته‌اند، ولی بی‌گمان در سرشت او استوارتر و بر قامت او راست‌تر بود. هیچ نویسنده‌ی چیره‌دستی توان آن را ندارد که شرح فداکاریها و جانبازیهای آن اسوه‌ی صفا و اسطوره‌ی وفا را بر صفحات کاغذ منعکس نماید. [صفحه ۱۵] وجود اقدس حضرت بقیه‌الله ارواحنا فداه، از صفاتی بی‌نظیر و مواسات بی‌همتایش یاد کرده می‌فرماید:

«السلام على العباس بن أمير المؤمنين الموسى أخاه بنفسه، الآخذ لغده من أمسه، الفادى له الواقى»: «درود بیکران بر عباس فرزند امیرالمؤمنین علیه السلام که جانش را در راه مواتات با برادرش تقدیم نمود، برای آخرتش از دنیا بهره گرفت و جانش را در راه حمایت از برادر فدا نمود.» [۴]. او همه‌ی این معیارهای اصیل اسلامی و ارزش‌های والای انسانی را در پهن‌دشت کربلا و بر کرانه‌ی: «نهر علقمه» عینیت بخشید و بر واژه‌ی «علقمه» قداستی آفرید که برای همیشه بر تارک صفحات زرین تاریخ خواهد درخشید.

[صفحه ۱۶]

## علقمه در گذرگاه تاریخ

ابن طقطقی در شرح حال «مؤیدالدین محمد بن احمد علقمی» آخرین وزیر دولت عباسی می‌نویسد: «ابن علقمی از قبیله‌ی اسد و اصلشان از نیل است. جدش را از این جهت علقمی می‌گفتند که نهر مرسوم به «علقمی» را حفر کرد و همان نهر است که فرمان مبارک سلطانی در مورد آن صدور یافت و قازانی نامیده شد.» [۱۷]. مسعودی پس از شرح موقعیت «فرات» و بیان خط سیر آن از ترکیه تا منطقه‌ی انبار می‌نویسد: «آنگاه فرات به دو رشته تقسیم می‌شود، رشته‌ای که به سوی مغرب متماطل می‌شود و از منطقه‌ی کوفه می‌گذرد «علقمی» نامیده می‌شود.» [۱۸]. نجاشی در شرح حال حمید بن زیاد می‌نویسد: «او اهل کوفه مقیم سوراء بود به نینوا منتقل شد و آن روتستائی است بر کرانه‌ی نهر علقمی در نزدیکی حرم امام حسین علیه السلام.» [۱۹]. ابن جوزی از بازسازی نهر علقمه توسط سرهنگ ساوتکین به سال [صفحه ۱۷] ۴۵۱ قمری سخن گفته، [۱۶] ابن قوطی و ابن همدانی گزارش لاپرواپی آن را به سال ۴۵۶ ق. آورده، [۱۷] بنداری از لاپرواپی و بازسازی آن در سال ۴۷۹ ق. بحث کرده [۱۸] و «انستاس ماری کرملی» صاحب مجله‌ی «لغة العرب» از بازسازی آن به سال ۶۸۳ ق. سخن گفته است. [۱۹]. عمادالدین اصفهانی در کتاب «تاریخ السلاجوقین» پس از شرح موقعیت نهر علقمه می‌نویسد: «به نظر می‌رسد که آثار رودخانه‌ی قدیمی که در قسمت شرقی شهر مسیب فعلی مشاهده می‌شود، از بقایای نهر علقمی یاد شده باشد.» [۱۶]. پژوهشگر معاصر دکتر مصطفی جواد بحث مفصلی پیرامون نهر علقمه نموده [۱۷] و مرحوم سید عبدالرازاق مقرم نیز به تفصیل از آن سخن گفته است. [۱۸]. طریحی داستان مفصل و شگفتی را از یک کشاورز اسدی روایت کرده که در سال ۶۱ قمری در کنار علقمه مشاهده نموده است. [۱۹]. از این داستان استفاده می‌شود که در قرن اول هجری این نهر به نهر [صفحه ۱۸] علقمه معروف بوده است. گواه این موضوع زیارت‌نامه‌های مؤثری است که از معصومین علیهم السلام صادر شده و در آنها تعبیر «علقمی» به کار رفته است. یک نمونه‌ی آن زیارت‌نامه‌ای است که شیخ طوسی از طریق صفوان از امام صادق علیه السلام روایت کرده و در آن از زبان امام صادق علیه السلام لفظ «علقمی» نقل شده است. [۱۶]. «علقمه» علاوه بر نهر علقمه، نام شهری در ساحل جزیره‌ی صقلیه «سیسیل» [۱۷] و نام طائفه‌ای از ساکنان حیره [۱۸] و نام گروهی از مردمان در عهد جاهلی و در قرون اولیه‌ی اسلام می‌باشد که شرح حال ۶۰ تن از آنها را دهخدا در لغتنامه‌ی خود آورده است. [۱۹]. در میان این همه اشخاص و اشیاء موسوم به «علقمه» تنها یک «علقمه» به ابدیت پیوسته، بر سرلوحه‌ی صفحات تاریخ با خطوط زرین نقش بسته، و آن «نهر علقمه» است. شکوه و عظمت «نهر علقمه» به خاطر ماه تابان بنی‌هاشم است که از افق مدینه درخشید و در کنار علقمه تولدی تازه یافت. [صفحه ۱۹]

## در کنار علقمه

فاضل گرامی، سلاله الأطیاب آفای سید محمدحسین محمودی که نخستین اثر خود را به کرامتهای شهید علقمه اختصاص داده، از نسیم دل‌انگیز این رودخانه‌ی جوشان و چشمه‌سار خروشان الهام گرفته، کتاب خود را «در کنار علقمه» نام نهاده است. و چه گزینش شایسته‌ای. این واژه‌ی گراماییه یادآور فداکاریها و جانبازیهای فرزند دلبند ام البنین، نور دو عین امیرالمؤمنین، شاگرد ممتاز

سید المرسلین، بندهی صالح رب العالمین، آموزگار بزرگ دین، الگوی بی‌همتای اهل یقین، ماه تابان هاشمیین، باب حاجات مؤمنین، عباس بن امیر المؤمنین علیهم السلام می‌باشد. در پایان یادآوری این نکته لازم است که مؤلف در این نوشتار در صدد استقتصای کرامتهای حضرت ابalfضل علیه السلام نمی‌باشد، بلکه در صدد ارائه چند نمونه از کرامتهای ثبت شدهی قمر بنی‌هاشم است، به این امید که راهگشای شیفتگان و راهنمای علاقمندان و ران ملخی به پیشگاه سلیمان زمان، حجت یزدان، حضرت صاحب‌العصر و الزمان - علیه السلام الملک‌المنان - باشد. و همچنین ذکر این نکته ضروری است که مطالب به صورت آزاد و با حفظ کامل معنا و مضمون ذکر گردیده است. از خداوند منان می‌خواهم که مؤلف را به ارائه‌ی آثار پربارتر موفق بدارد، به ایشان، خوانندگان و همه‌ی دست‌اندرکاران تهیه و توزیع این اثر ارزشمند توفیق عتبه‌بوسی آستان شهید علقمه را در کنار علقمه عنایت فرموده، از شفاعت گسترده‌اش محروم نفرماید. علی‌اکبر مهدی‌پور حوزه‌ی علمیه‌ی قم [صفحه ۲۰]

### پیشگفتار

براساس وظیفه و از باب «من لم یشکر المخلوق لم یشکر الخالق» بدین وسیله از کلیه‌ی عزیزانی که در تقدیم این کتاب به شما خواننده‌ی گرامی با اینجانب همکاری و همیاری نمودند صمیمانه تقدير و تشکر می‌نمایم. به خصوص حجۃ‌الاسلام و المسلمين مهدی‌پور که در این راه کمک شایانی به اینجانب نمودند. و همچنین از پدر و مادرم که مرا با این راه مقدس آشنا نمودند و کلیه‌ی دوستانم در هیئت دیوانگان امام حسین علیه السلام - قم - و هیئات مذهبی سراسر کشور صمیمانه تشکر و قدردانی می‌نمایم. و در آخر یاد و خاطره‌ی کلیه‌ی عزیزانی که عمری در راه خدمت به عزاداران حضرت ابا عبد الله الحسین علیه السلام در هیئات مذهبی جانفشانی نمودند و اینک چهره در نقاب خاک کشیده‌اند بالاخص عزیزانمان سید حسین گلکاران، سید هاشم سعادتمند، سید جواد زهرایی، شیخ ابراهیم مهدوی، سید مجتبی لاچوردی و سید صابر موسوی ملکی رحمة الله علیهم اجمعین را گرامی می‌داریم.

[صفحه ۲۱]

### به جای شرح روی جلد

در کتاب سوگنامه‌ی آلمحمد به نقل از کتاب معالی السبطین آمده است که: در زمان علامه‌ی بحرالعلوم گوشه‌هایی از مرقد مطهر حضرت ابalfضل عباس علیه السلام ویران شد و نیاز به تعمیر و نوسازی پیدا کرد. این جریان را به علامه‌ی بحرالعلوم خبر دادند و بنا شد که وی با معماری در روز معینی برای دیدار قبر مقدس و تعیین مقدار تعمیر به سر مرقد مطهر بروند. آن روز فرا رسید و آن دو با هم وارد سرداد گردیدند و از نزدیک بنای قبر را دیدند، در این بین معمار نگاهی به قبر و نگاهی به علامه کرد و پرسید: آقا اجازه می‌فرمایی سؤالی کنم؟ علامه فرمود: بپرس. معمار گفت: ما تاکنون خوانده و شنیده بودیم که حضرت ابalfضل عباس علیه السلام قامتی بلند داشته‌اند، به طوری که هر گاه سوار اسب می‌شدند زانوان ایشان برابر گوشه‌ای اسب می‌رسیده است. بنابراین باید قبر آن حضرت طول بیشتری داشته باشد، ولی من می‌بینم صورت قبر کوچک است، آیا شنیده‌های من دروغ است، یا کوچکی قبر علت دارد؟ علامه به جای پاسخ، سر به دیوار نهاد و به شدت شروع به گریستان کرد. گریه‌ی طولانی او معمار را نگران ساخت و عرض کرد: آقای من، چرا منقلب و گریان شدی، مگر من چه گفتم؟ [صفحه ۲۲] علامه فرمود: شنیده‌های تو درست است و همان گونه که گفتی حضرت عباس علیه السلام قامتی بلند و رشید داشته است، ولی سؤال تو مرا به یاد مصائب جانکاه حضرت عباس علیه السلام انداخت، زیرا به قدری شمشیر و تیر و نیزه بر وی وارد شد که بدنش را قطعه قطعه نمود و آن قامت بلند به قطعاتی کوچک تبدیل یافت. آیا تو انتظار داری بدن حضرت ابalfضل عباس علیه السلام که قطعات آن توسط امام سجاد زین‌العابدین علی بن الحسین علیه السلام جمع آوری و دفن شده، قبری بزرگتر از این قبر داشته باشد؟! هر یک از شهیدان، هنگامی که هدف تیر

قرار می‌گرفتند، با دستهای خود تیر را از بدن بیرون می‌آوردند یا ممکن بود که بیرون آورند، ولی آن کس که دستهایش را قطع کرده‌اند و در برابر چهارهزار تیرانداز قرار گرفته چه حالی خواهد داشت؟! هر سوارکاری وقتی که می‌خواهد از اسب پیاده شود، یک دست خود را به روی بلندی زین، و دست دیگر را بر دهانه اسب می‌گذارد تا پیاده گردد، اما کسی که دست ندارد چگونه پیاده می‌شود؟! و نیز هر سوارکاری که از پشت اسب بر زمین می‌افتد، در هنگام سقوط، دستهایش را جلوتر بر زمین می‌نهد که بدنش آسیب نییند، ولی آن کسی که دست ندارد چه حالتی خواهد داشت؟! کسی که قامتی بلند دارد و بدنش مثل خارپشت پر از تیره شده است، هنگامی که از پشت اسب بر زمین می‌افتد تیرها بر بدنش فرو می‌روند. ای قمر بنی‌هاشم، هنگامی که تو از پشت اسب بر زمین افتادی، تیرها که بر سینه و پهلو و سایر اعضای تو نشسته بودند در اعمق بدن نازنین تو فرورفتند و امعا و احشای تو را پاره‌پاره ساختند، آه‌آه... [صفحه ۲۳] در کنار علقمه سروی ز پا افتاده است یا گلی از گلشن آل‌عبا افتاده است در فضای رزمگاه نینوا با شور و آه ناله‌ی جانسوز ادرک یا اخا افتاده است شه‌سوار اسب شد با سر به میدان روی کرد تا بیند جسم عباش شنید دید بر است ناگهان از صدر زین افکند خود را بر زمین دید بسم الله از قرآن جدا افتاده است تا کنار نهر علقم بوی عباش شنید دید بر خاک سیه صاحب لوا افتاده است کرده در دریای خون ماه بنی‌هاشم غروب تشهه لب سقای دشت کربلا افتاده است دست خود را بر کمر بگرفت و آهی برکشید گفت پشت من ز هجرانت دو تا افتاده است خیز و برپا کن لوا آبی رسان اندر حرم از چه رو بر خاک این قد رسا افتاده است بهر آبی در حرم طفلان من در انتظار از عطش بنگر چه شوری خیمه‌ها افتاده است هر چه شد نالید عباش لب از لب برنداشت دید مرغ روح او سوی سماء افتاده است گفت پس جسم برادر را برم در خیمه‌گاه دید هر عضوی زاعصایش جدا افتاده است حال زینب را مگو (علامه) از شه چون شنید دست عباس علمدارش جدا افتاده است [صفحه ۲۶]

## کرامات و عنایات حضرت أبا الفضل العباس به شیعیان

### لقب بابالحوائج را از عباس نمی‌گیریم

در کتاب معجزات و کرامات ائمه‌ی اطهار علیهم السلام، صفحه‌ی ۵۳، تأليف، مرحوم آقا میرزا هادی خراسانی حائزی آمده است که: چنین فرمود عالم رباني شیخ مرتضی آشتیانی، از حججه‌الاسلام استادش حاج میرزا حسین خلیلی طهرانی «أعلى الله مقامه» که گفت: شیخ جلیل و رفیق نبیل که با همدیگر در درس «صاحب جواهر» حاضر می‌شدیم به ما گفت که یکی از تجار که رئیس خانواده‌ی «آل کبه» در زمان خود بود، پسر جوان خوش‌منظر و مؤدب داشت و مادرش علویه‌ی محترمه‌ایست و همین یک فرزند را داشتند، این جوان در کربلا مريض شد و شاید ناخوشی رسید او حصبه «تیفوئید» بوده و به قدری سخت شد تا به حال مرگ و احتضار، و فوت کرد و چشم و پای او را بستند، پدرش از خانه بیرون رفته و بر سر و سینه می‌زد، علویه‌ی محترمه مادر آن جوان به حرم مطهر حضرت أبا الفضل علیه السلام مشرف و از کلیددار آستانه خواهش کرد که اجازه بددهد شب را تا صبح در حرم بماند، نخست کلیددار قبول نمی‌کرد ولی وقتی علویه خود را معرفی کرد و گفت: پسر من محترم است و چاره‌ای جز تسلی به حضرت بابالحوائج ندارم، کلیددار قبول کرد و به مستخدمین دستور داد علویه را در حرم بگذارند بماند. شیخ جلیل گوینده می‌فرماید: همان شب من مشرف به کربلا شدم و ابدًا از جریان حال تاجر «آل کبه» و بیماری فرزندش اطلاعی نداشتم، در [صفحه ۲۷] همان شب خواب دیدم که مشرف به حرم سیدالشهداء علیه السلام شدم، از طرف مرقد حبیب بن مظاہر علیه السلام وارد شدم، دیدم فضای بالای سر حرم از زمین و آسمان و فضا تمامًا نورانی و حضرت رسول صلی الله علیه و آله و حضرت شاه ولایت بر تخت نشسته‌اند، در آن اثناء ملکی پیش رفت و عرض کرد: «السلام عليك يا رسول الله عليك يا خاتم النبیین» پس عرض کرد: حضرت بابالحوائج أبا الفضل عرض می‌کند، یا رسول الله علویه‌ی عیال حاجی آل کبه پسرش مريض است به من متوصل شده، شما به درگاه

الهی دعا کنید که حق سبحانه تعالی او را شفاء عطا فرماید، حضرت ختمی مرتبت دست به دعا برداشتند، بعد از لحظه‌ای فرمودند: موت این جوان مقدر است، ملک برگشت، بعد از لحظه‌ای دیگر ملک دیگری آمد و سلام کرد، پیغام به همان قسم آورد. دومرتبه حضرت رسالت مآب دست به دعا و روی به درگاه بار تعالی کردند، پس از لحظه‌ای سر فرود آوردن، فرمودند: مردن این جوان مقدر است، ملک برگشت، شیخ فرمود: ناگاه دیدم ملائکه‌ی حاضر در حرم یک مرتبه به جنبش آمدند، ولوله و زلزله در آنها افتاد، گفتم: چه خبر شده، چون نظر کردم دیدم حضرت أبالفضل خودشان تشریف آوردن با همان حالت وقت شهادت در کربلا مؤلف می‌گوید: (جهت اضطراب ملائکه همین است که تاب دیدار آن حالت را نداشتند). حضرت عباس پیش آمد و عرض کرد: «السلام علیک یا رسول الله السلام علیک یا خیر المرسلین» علویه‌ی فلانه توسل به من کرده و شفای فرزندش را از من می‌خواهد شما به درگاه کبیریائی عرض نمائید که یا این جوان را شفا عنایت فرماید و یا آنکه مرا باب‌الحوائج نگویند و این لقب را از من بردارند، چون آن سرور این سخن را به خدمت پیغمبر [صفحه ۲۸] اطهر صلی الله علیه و آله عرضه داشت، ناگاه چشم مبارک آن حضرت پر از اشک شد، روی مبارک به حضرت امیر علیه السلام نمود، فرمود: یا علی! تو هم در دعا با من همراهی کن، هر دو بزرگوار روی به آسمان نموده و دست به دعا برداشتند، بعد از لحظه‌ای ملکی از آسمان نازل گردید و به خدمت حضرت رسالت مآب مشرف، سلام نمود و سلام حق سبحانه و تعالی را ابلاغ نمود، عرض کرد، حق متعال می‌فرماید: لقب «باب‌الحوائج» را از عباس نمی‌گیریم و جوان را شفا عطا فرمودیم. شیخ راوی که این خواب را دیده، می‌گوید: فوراً از خواب بیدار شدم، چون اصلاً خبری از این قضیه نداشتم، بسیار تعجب نمودم، گفتم: البته این خواب صدق و صحیح است و در این اسراری هست، برخاستم دیدم الان سحر است و یک ساعت به صبح مانده است فصل تابستان بود، روانه به سمت خانه‌ی حاجی آل کبه شدم. مؤلف می‌گوید: گوینده‌ی قصه آدرس خانه‌ی حاجی مذکور را که در مقابل درب صحن سلطانی می‌باشد، گفتند، و مرحوم علامه‌العلماء حاج محمدحسن کبه برادر مرحوم حاج مصطفی که از اجل تجار شیعه در بغداد بودند و صاحب خیرات و مبرات بودند در همان خانه متزل می‌کردند، و این جانب در سالهای متتمادی در بحث مرحوم استاد حجۃ‌الاسلام تقی‌الدین شیرازی با آن مرحوم کمال انس را داشتم. شیخ گوینده گفت: چون وارد خانه شدم پدر آن جوان را دیدم راه می‌رود میان خانه و برو سر و صورت می‌زنند و جوان را در اطاقی تنها گذاشته‌اند، زیرا مرگش محقق و محسوس بود، و چشم و انگشت پاهای او را بسته بودند، به حاجی گفتم: تو را چه می‌شود؟ گفت: دیگر چه می‌خواهی بشود، دست او را گرفتم، گفتم: آرام بگیر و بیا همراه من، [صفحه ۲۹] پسرت کجاست؟ حق تعالی او را شفا داد و دیگر خوفی و خطری بر او نیست، تعجب کرد، به اطاق بیماری که چند لحظه دیگر زنده نخواهد بود و یا آنکه چند دقیقه بود مرگ او را ربوه بود، وارد شدیم، دیدم به قدرت کامله‌ی الهیه جوان نشسته است و مشغول باز کردن صورت خود می‌باشد، پدرش که این حالت را دید دوید او را بغل گرفت، جوان صدا زد که گرسنه‌ام غذا بیاورید، چنان مزاجش رو به بهبودی می‌رفت گویا ابداً مرض و ألmi او را عارض نگردیده است. خوشم که جوهر عشق تو در سرشت من است محبت تو همان خط سرنوشت من است گناهکارم و از آستان قدس حسین کجا روم به خدا کربلا بهشت من است ای صدر میدان شجاعت عباس وی قلزم مواج شهامت عباس خواندی ز ازل درس جوانمردی را در دامن عصمت و امامت عباس [صفحه ۳۰]

## کلب آستان علی نادرقلی

در کتاب زندگانی پرچمدار کربلا، نوشه‌ی آقای مظفری معارف صفحه‌ی ۹۶ آمده است که: شیعیان از دست اذیتهاي افاغنه به علمای نجف شکایت کردند سیدی از علمای نجف در خواب حضور پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله و امیرالمؤمنین علیه السلام رسید در حالی که عباس بن علی علیه السلام وارد شد و قلاده‌ی حیوانی به دست داشت. علی علیه السلام فرمود: به زودی شیعیان نجات خواهند یافت، روزی که نادرشاه به زیارت امیرالمؤمنین علیه السلام مشرف شد سید نامبرده به ملاقات نادر آمد و الله اکبر

گفت، نادرشاه علت تکییر را پرسید؟ سید خوابش را بیان کرد. نادر امر کرد قلادهای به گردنش انداختند و کشان کشان به حرم مشرف شد و این عمل را تکرار کرد و از این جهت ایمان مخصوص به مولای متقیان امیرالمؤمنین علی علیه السلام پیدا کرد و به طلاکاری گنبد و ایوان مطهر قیام کرد و مهر خود را، کلب آستان علی نادرقلی (نادرشاه) انتخاب کرد. آن قوی پنجه که آزرن دلهاست فتش الفتی هست نهان با دل غمگین منش جان رسیده به لب از دوری جان بخش لبیش دل به تنگ آمدۀ از حسرت نوشین دهنش [صفحه ۳۱] دوش در طرف چمن بلبل شیدا می‌گفت نوبهار آمد و افزود غم ز آمدنش باع ماند به صف ماریه و لاله و گل به شهیدان به خون غرقه‌ی گلگون کفتش ابر در ماتم سقای شهیدان گرید که همه عمر بود دیده‌ی گریان چو منش نور حق ماه بنی‌هاشم عباس که هست مهر او شمع و دل جمع محبان لگنس حامل رایت و میر سپه عشق که داشت قوت سیل اجل همت بنیاد کش دستش از تن که بریدند به کف محکم بود رشته بندگی و مهر امام زمنش گفت در ماتم او شاه شهیدان گریان دید افتاده چو در معركه پرخون بدنش شد کنون قطع امید من و پشتمن به شکست بعد از این وای به حال دل و رنج و محنش یادم آمد لب خشکیده و چشمان ترش جگر سوخته از غم دل خون از حزنش زان نبردش شه دین سوی شهیدان دگر که میسر نشد از معركه برداشتنش برگرفتن نتوان پیکر آن کشته ز خاک که نه تن مانده به جا و نه به تن پیرهنش شعر از محیط قمی [صفحه ۳۲]

### حضرت اباالفضل به استقبال آمدۀ‌اند

در کتاب دارالسلام مرحوم صفحه‌ی ۴۵۰ در مورد مکاشفه‌ی آخوند ملا عبدالحمید قزوینی چنین نقل کرده است که: از اول اوقات مجاورت تا حال زیارت مخصوصه‌ی حسینیه را مداومت نمودم و ترک نکردم مگر آن شب را که مصمم به بیوته اربعین مسجد سهله گردیدم و جمع آنها را پیاده رفته‌ام و غالب آنها را هم با زوار نبوده‌ام بلکه بی‌راه رفته‌ام و در ورود آنجا هم غالباً منزل درست معینی نداشتم بلکه در ایوان حجرات صحن مطهر یا در خود صحن یا در توابع آن منزل نمودم چون بضاعتی نداشتم و ممکن از مخارج و کرایه منزل نبودم. اتفاقاً روزی به اراده‌ی کربلا-بیرون رفتم چون به بلندی وادی‌السلام رسیدم جمعی از اعزه و اعیان را دیدم که برای مشایعت آقازاده‌ای بیرون آمدۀ‌اند پس او را با کمال احترام سوار کجاوه گردند و دعای سفر در گوش او خواندند و قدری با او همراه شدند پس وداع کردند و اذان در عقب او گفتند و سایر آداب آقائی را با او به جا آوردند. و او هم با نوکر و بنه و سایر لوازم سفر روانه گردید چون این عزت را دیدم و ذلت خود را هم مشاهده کردم ملول و خجل شدم و با خود گفتم که این دفعه هم که بیرون آمدۀ‌انم روم اما بعد از این اگر اسباب مساعدت کرد که بر وجه ذلت نباشد می‌روم و الا نمی‌روم و آنکه تا به حال رفته‌ام کفایت می‌کند پس این دفعه را که رفتم و برگشتم و بعد از آن [صفحه ۳۳] عازم شدم که دیگر به طریق مذلت نروم و بر همان اراده بودم تا آنکه وقت زیارت مخصوصه‌ی دیگر رسید و چند نفر از طلاب آمده پرسیدند که چند روز اراده‌ی زیارت داری که ما هم با تو بیاییم؟ گفتم: من اراده ندارم زیرا که خرج و کرایه‌ی منزل ندارم و پیاده هم نمی‌روم. گفتند: تو که همیشه پیاده می‌رفتی؟ گفتم: دیگر نمی‌روم. گفتند: این دفعه که ما اراده‌ی پیاده رفتن داریم برو که ما هم از راه باز نمانیم بعد را خود می‌دانی بالاخره پس از اصرار و انکار رفته‌ام و از برای راه توشه خریداری گردند. مرا به اصرار برداشتن و بیرون آمده با ایشان روانه شدیم و چون وقت رفتن تنگ شده و فردای آن روز، روز زیارت بود، صبح را بیرون رفتم که ظهر را در کاروانسرا شهر بخوایم و شب را به کربلا برسیم، پس با همراهان که دو نفر بودند روانه شده وارد کاروانسرا شدیم. در وقتی که زوار هم رفته بودند چون شب زیارتی بود و از زوار کسی نبود و چون که آن اوقات کاروانسرا مخروبه بود کسی نمی‌ماند به علاوه آنکه کاروانسرا هم از خوف دزدان عرب ایمن نبود بلکه گاه‌گاه در داخل کاروانسرا مردم را برنه می‌کردند و احیاناً اگر از طلاب و مجاورین وارد می‌شدند و استعدادی نداشتن از ترس دزدان اسباب و لباس خود را در زیر زباله‌ها مخفی می‌کردند. ولی ما بعد از ورود چون اسباب قابلی نداشتم در داخل طویله که محوطه بزرگ و مستعفی بود منزل کردیم و پس از صرف غذا خوایدیم، اتفاقاً از همراهان

زودتر بیدار شدم و آفتابه را برداشته از برای وضو بیرون آمدم و بعد از مقدمات وضو بر صفحه ای که در وسط کاروانسرا بود بالا رفتم و بر لب آن صفحه روپروری کاروانسرا نشسته مشغول وضو شدم، در اثنای وضو که مشغول مسح پا بودم شخصی را دیدم که در [صفحه ۳۴] لباس اعراب پیاده از در کاروانسرا داخل گردید با سرعت تمام نزد من آمد به طوری که گمان کردم که او از اعراب بیابان است. و اراده آن کرده که مرا برهنه کند لکن چون چیز قابلی با خود نداشتمن چندان خوف نکردم و مسح پا را تمام نمودم. چون نزدیک آمد متوجهی من گردید و گفت: ملا عبدالحمید قزوینی تو هستی؟ بدون سابقه‌ی آشنائی نام مرا ذکر کرد، تعجب کردم و گفتم: آری من فرمود: آیا تو بودی که می‌گفتی من با این ذلت و خواری دیگر به کربلا نمی‌روم، مگر اینکه به طریق عزت ممکن و قادر شوم؟ قادری تأمل کردم که این شخص این واقعه را از کجا می‌دانست باز در جواب گفتم: آری. گفت: اینک آماده شو که مولای تو **أباالفضل العباس عليه السلام** و آقای تو علی بن الحسین عليه السلام به استقبال تو آمده‌اند که قدر خود را بدانی و به اعتبارات بی‌اعتبار دنیا افسرده و غمگین نگردی. چون این سخن شنیدم متحیر ماندم و مبهوت گردیدم که این شخص چه می‌گوید، ناگاه دیدم که دو نفر سواره با شمایل آن دو بزرگوار که شنیده و در کتب اخبار و مصیبت دیده بودم با آلات اسلحه‌ی جنگ حضرت **أباالفضل العباس عليه السلام** در جلو و حضرت علی اکبر عليه السلام از دنبال از در کاروانسرا داخل صحن آن گردیدند چون این واقعه را دیدم بی‌اختیار خود را از بالای آن صفحه پائین انداخته دویدم و به پای اسبهای ایشان خود را انداخته و بوسیدم و به دور اسبهای ایشان گردیدم و زانو و رکاب و پایشان را بوسیدم بعد از آن با خود خیال کردم که خوب است که رفقا را هم اعلام کنم و از خواب بیدار نمایم که به خدمت آن دو فرزند [صفحه ۳۵] حیدر کرار برسند. پس با سرعت به نزد ایشان رفتم و بر بالین یکی از آنها که ملا محمد جعفر نام داشت نشستم و با دست او را حرکت دادم و گفت: ملا محمد جعفر برخیز که حضرت عباس عليه السلام و حضرت علی اکبر عليه السلام به استقبال ما آمده‌اند، بیا به خدمت ایشان شرفیاب شو و ملا محمد چون این سخن را شنید، گفت: آخوند چه می‌گویی مراح و شوخی می‌کنی؟ گفت: نه والله راست می‌گوییم بیا بین هر دو تشریف دارند چون این حالت و اصرار از من دید دانست که چیزی هست برخاست و بیرون دوید چون رفتم کسی را ندیدم و از در کاروانسرا هم بیرون رفته و اطراف صحرا را که هموار و راه دور تا مسافت بسیار دیده می‌شد مشاهده کردیم و اثری یا غباری از آن پیاده و دو سوار ندیدیم. پس متأسف و متحیر برگشتم و از عزم و اراده‌ی سابق برگردیده، پشمیان و نادم شده و تصمیم گرفتم که زیارت آن مظلوم را ترک نکنم اگر چه بر وجه ذلت و زحمت باشد و اگر عذر شرعی عارض می‌شد تدارک و قضا کنم و الى الان ترک نشده و مادام الحیوه هم ترک نخواهد شد انشاء الله تعالی دردا که بعد واقعه کربلا هنوز از کین پر است سینه‌ی اهل جفا هنوز خون دو عالم از همه ریزند در قصاص این قتل را فنا نکند خونبها هنوز [صفحه ۳۶] خود گر نبود جان جهان آن جهان جان بهر چه از میان نرود این عزا هنوز بر قصه‌های کهنه و نو قرنها گذشت هر روز تازه‌تر بود این ماجرا هنوز گرم اسیری حرمش خصم و او زدی چون مرغ سر بریده به خون دست و پا هنوز شعر از «صفائی» [صفحه ۳۷]

## خاک و خون

در کتاب مجموعه‌ی انوار علمی معصومین علیهم السلام تأثیف، آقای شیخ علی فلسفی صفحه‌ی ۲۳۵ این کرامت از حاج شیخ اسماعیل نائب نقل شده است که: حاج شیخ اسماعیل نائب، فاضل عابد معاصر و دارای تأییفات فراوان، که این جانب افتخار شاگردی او را داشتم، می‌فرمود: متولی حرم حضرت عباس علیه السلام گفت: من به گوش دردی مبتلا-شدم و کارم کم به جائی رسید که اطبای بغداد عاجز شده و به من توصیه کردند که به بیمارستانهای خارج بروم. در یکی از بیمارستانهای خارج، تحت برنامه، بستری شدم و پس از معاينه و آزمایش، اعضای شورای پزشکی گفتند که باید مورد عمل جراحی قرار بگیرم، ولی گفتند نود درصد امکان خطر وجود دارد به آنان گفتمن: امشب را مهلت دهید تا رأی خود را اظهار نمایم. در آن شب بسیار محزون بودم

اما یک مرتبه با خود گفتم، بیماران از خاک کربلا-شفا می‌گیرند و من، که خود متولی قبر مطهر هستم، از این فیض محروم! خوشبختانه قدری از خاک قبر حضرت عباس علیه السلام با خود همراه داشتم. با حال توجه قدری از آن خاک را در گوشم ریختم و خوابیدم. صبح دیدم چرک خارج نشده و درد آن ساکت شده است. پزشکان برای گرفتن پاسخ نزد من آمدند، گفتم باز گوش مرا مورد [صفحه ۳۸] آزمایش قرار دهید. این بار که معاینه کردند، دیدند عارضه کاملاً برطرف شده است. فوراً کمیسیون پزشکی تشکیل یافت و در باب این حادثه‌ی معجزه‌آسا بحث‌هایی صورت گرفت. در طول بحث نظراتی داده شد و قرار شد نظر خود من را نیز در این مسئله جویا شوند. من در جواب گفتم: به واسطه‌ی خاک قبر حضرت عباس علیه السلام است. با شگفتی گفتند: آیا از آن خاک چیزی باقی مانده است؟ گفتم: بلی، و به ایشان دادم. تربت حضرت را سه روز در آزمایشگاه مورد تجزیه و تحلیل قرار دادند، روز چهارم پزشک آمد و با حال اشک گفت: سه روز آن را در دستگاه گذاشته‌ام و می‌بینم خاک و خون است و اثر شفا در آن خون می‌باشد. آری، در آن مدت که در آن کشور بودم، همه جا در مجالس و محافل از این کرامت سخن می‌گفتند و جمعیت فراوانی از فرقه‌ی کفار شیفته‌ی آن بزرگوار شدند و عده‌ای هم که از نزدیک شاهد قضیه بودند به اسلام گرایش پیدا کردند. ناقل این کرامت گوید: به متولی باشی گفتم: ای کاش به آن رئیس آزمایشگاه می‌گفتی آیا می‌توانی تشخیص بدھی این خون که در میان خاک بوده از چه عضو حضرت عباس علیه السلام می‌باشد. آن ماه که خوانند من انجمنش جلوه‌گر نور خدا از رخ پرتو فکنش [صفحه ۳۹] آیت صولت و مردانگی و شرم و وقار روش از چهره‌ی تابنده و وجه حسن‌ش ز جوانمردی و سقائی و پرچمداری جامه‌ای دوخته خیاط ازل بر بدنش آنکه آثار حیا جلوه‌گر از هر نگهش و آنکه الفاظ ادب تعییه در هر سخشن میوه‌ی باع ولایت به سخن لب چو گشود خم فلک گشت که تا بوسه زند بر دهنش کوکب صبح جوانیش تابیده هنوز که شد از خار اجل چاک گل پیرهنش آنچنان تاخت به میدان شهادت که فلک آفرین گفت بر آن بازوی لشگر شکنش همچو پروانه‌ی دلباخته از شوق وصال آنچنان سوخت که شد بی خبر از خویشتنش خواست دستش که رسد زود به دامان وصال شد جدا زودتر از سایر اعضاء زنش کوتاه از دامت ای شاه مکن دست (رسا) از کرم پاک کن از چهره غبار محنش شعر از «رسا» [صفحه ۴۰]

## فرماندهی روسی و حاج ملا آفاجان

در کتاب عدل‌گستر جهان صفحه ۳۳۴ از کتاب گنجینه‌ی دانشمندان جلد سوم صفحه ۸۲ جریانی را نقل نموده‌اند که به این شرح است: عالم ربانی محدث جلیل، مرحوم حاج ملام محمود زنجانی مشهور و معروف به حاج ملا آفاجان تعریف می‌کردند که پس از جنگ بین‌المللی اول پیاده به عراق برای زیارت عتبات عالیات مسافرت نمودم و در خانقین برای خواندن و اداء نماز به مسجد رفتم و مرد بسیار سفیدپوست و فربه‌ی را دیدم به طریق شیعه حقه نماز می‌خواند تعجب کردم زیرا دانستم از اهل شمال روسیه است لذا صبر کردم تا نمازش را خواند نزدش رفتم و سلام کردم و از لهجه‌اش دانستم که روسی است سپس از محل و از اسلام و تشيیعش پرسیدم جواب داد: من اهل لینینگراد هستم که در جنگ بین‌المللی افسر و فرمانده دو هزار سرباز روسی بودم و مأموریت گرفتن کربلا-را داشتم و در خارج شهر کربلا اردو زده و انتظار دستور و حمله به شهر را داشتم. ناگهان شبی در عالم خواب شخص روحانی و بزرگواری را دیدم که به زبان روسی با من تکلم نمود و گفت: دولت روس در این جبهه شکست خورده و فردا هم این خبر منتشر می‌شود و جمع سربازان روسی که در عراق می‌باشند به دست اعراب کشته می‌شوند حیف است تو کشته شوی بیا مسلمان شو تا تو را نجات دهم. گفتم: شما کیستید؟ که مانند شما را در اخلاق و زیبائی و شجاعت [صفحه ۴۱] ندیده‌ام؟ فرمود: من أبالفضل العباس هستم که مسلمین به من قسم می‌خورند، سپس مجنوب و مروعوب بیاناتش گردیدم و به تلقین آن بزرگوار اسلام آوردم. آنگاه فرمود: برخیز از میان اردو بیرون برو. گفتم: به کجا بروم، جائی را ندارم. فرمود: نزدیکی خیمه‌ی تو اسبی است، سوارش شو تو را می‌برد به شهر پدرم نجف، نزد وکیل ما سید ابوالحسن اصفهانی. گفتم: من ده نفر سرباز مراقب دارم.

فرمود: آنها فعلاً مست و مخمور افتاده و نبود تو را احساس نمی‌کنند. سپس برخواستم خیمه خود را منور و معطر یافتم، به عجله لباس پوشیده و بیرون آمدم دیدم مراقبین همگی مست افتاده‌اند از میان آنها بیرون رفته دیدم اسبی آماده می‌باشد سوار شدم و آن اسب به شتاب حرکت و پس از چند ساعت به شهری وارد و از کوچه‌ها گذشت و درب خانه‌ای ایستاد متوجه بودم که ناگهان دیدم درب منزل باز شد سید پیری نورانی بیرون آمد با شیخی به زبان روسی به من تعارف کردند و مرا به منزل بردن. گفتم: آقا کیست؟ جواب داد همان کسی است که حضرت عباس علیه السلام فرمود و سفارش شما را به آقا نمود. پس مجدداً به دست آقا اسلام آوردم و آقا به آن شخص فرمود که تعليمات احکام اسلام را به من بنماید و روز بعدش خبر شکست دولت بلشویک روس به گوش عربها رسید تمام سربازان روسی به دست عربها نابود شدند و جز من کسی جان به سلامت نبرد. گفتم: اینجا چه می‌کنی؟ [صفحه ۴۲] جواب داد: هوای نجف گرم است، آیت‌الله اصفهانی تابستان مرا اینجا می‌فرستند که هوایش نسبتاً خنک است و در ساizer اوقات به خرج آیت‌الله در نجف زندگی می‌کنم. تشنه لب سوختم و در نکشیدم جامی با غمت ساختم و بر نگرفتم کامی دو جهان زیر پر خویش در آوردم زانک چون کبوتر ننشستم به سر هر بامی ننگ و لذت نپذیرم اگر رفت دو دست در ره دوست نخواهم به جهان جز نامی تیر دشمن چو پیامی ز بر دوست رسید تا که بر چشم نهم پیش نهادم گامی مرگ در راه تو خوشت بود از عمر ابد نزد ما بستر خون نیست به جز احلامی آخرین کشته‌ی معشوقم و هرگز نبود در ره عشق نه آغازی و نی انجامی گرسد دست بدامان توأم در دم مرگ نرساند دگرم زخم سنان آلامی در کفم آب ولی بی تو نوشم هرگز تا در آئین وفا کس نبرد ابهامی بی تو بدنامی و ننگ است حیات دو جهان گو «شجاعی» که پرهیز از این بدنامی شعر از «شجاعی» [صفحه ۴۳]

## نادرشاه و بارگاه حضرت أبا الفضل

در کتاب چهره‌ی درخشان قمر بنی‌هاشم علیه السلام تألیف، آقای علی ربانی خلخالی از آقای سید حسین فالی خطیب بزرگوار و مدافع مکتب اهلیت نقل می‌نماید که: جد مادری اینجانب، مرحوم شیخ حسن حائری، که در کربلا معروف به شیخ حسن کوچک بود، از منبریها و خدمتگذاران با اخلاص حضرت ابا عبدالله الحسین علیه السلام بود که مردم او را به تقوا و ایمان می‌شناختند. ایشان می‌فرمود در کتاب اسرار السلاطین، که نسخه‌ی خطی آن در خزانه‌ی حضرت أبا الفضل العباس علیه السلام موجود است، خواندم: نادرشاه وزیری شیعه به نام میرزا مهدی داشت، زمانی که نادر هند را فتح کرد میرزا مهدی از او اجازه خواست که از هند برای زیارت عتبات مقدسه به عراق مشرف گردد. نادرشاه او را به مسخره گرفت که شما شیعیان مرده پرستید، شخصی را که صدها سال است از دنیا رفته بر سر قبرش می‌روید و بر وی سلام می‌کنید. میرزا مهدی وزیر گفت: اینها اگرچه به ظاهر مرده‌اند، ولی کارهایی می‌کنند که از عهده‌ی زنده‌ها بر نمی‌آید و مردم آن را کرامت و معجزه می‌نامند. از جمله کرامات مولا-امیرالمؤمنین علی علیه السلام «شاه نجف» این است که سگ چون حیوان نجس است به قبر مطهر ایشان نزدیک نمی‌شود و از آن عجیبتر «شراب» است که چون به آنجا می‌برند فاسد می‌گردد و اثر خمریت و مستی از آن زایل می‌شود. [صفحه ۴۴] نادرشاه پس از شنیدن این مطلب گفت: اگر چنین است که تو می‌گویی، من هم با تو می‌آیم تا از نزدیک این کرامت و معجزه را مشاهده نمایم، چندی بعد نادر به طرف عراق حرکت کرد، چون به محدوده‌ی حرم مطهر مولا-امیرالمؤمنین علی علیه السلام رسید، شرابی را که از قبل در ظرفی مخصوص گذارده و در آن را مهر کرده بودند تا کسی نتواند در آن تصرف کند، طلب کرد. زمانی که آن را آوردن دید بوی تندي همچون سر که از آن متصاعد می‌شود و چون آن را چشید دید سر که است! سپس یک سگ طلب کرد، سگ را آوردن. ولی هرچه سعی و تلاش کردند تا آن حیوان را وارد محوطه و محدوده‌ی حرم مطهر کنند نتوانستند. حیوان دستهای خود را به زمین فشار می‌داد و هرچه مأمورین ریسمان وی را می‌کشیدند فایده‌ای نداشت، تا اینکه ریسمان پاره شد و حیوان آزاد شده و به عقب برگشت. نادرشاه که این صحنه را دید، در مقابل عظمت امیرالمؤمنین حضرت علی بن ابیطالب علیه السلام سر تعظیم فرود آورد و

گفت: حال که چنین شده می‌خواهم به جای این حیوان، زنجیری به گردن من بیفکنید و به کنار قبر مطهر مولا امیرالمؤمنین حضرت علی علیه السلام ببرید. زنجیری از طلا تهیه شد. ولی کسی جرئت نمی‌کرد آن زنجیر را به گردن نادرشاه بیندازد و او را به سوی حرم ببرد، زیرا فکر می‌کردند او اکنون احساساتی شده و چنین می‌گوید ولی بعد که به خود آید و حالت آرام و طبیعی گردد آن کس را مجازات می‌کند. در اینجا بود که ناگهان شخصی ناشناس، ولی بسیار با هیبت، نزدیک شد و زنجیر طلا را به گردن نادر انداخت و او را به طرف قبر [صفحه ۴۵] امیرالمؤمنین علی علیه السلام کشانید، وقتی نادرشاه به کنار قبر مطهر رسید، تاجی را که از پادشاه هند گرفته و بسیار قیمتی بود، روی قبر نهاد و عرض کرد: شاه تویی من یکی از بندگان تو هستم، بلکه من سگ درب خانه‌ی تو باشم. سپس در نجف اشرف ماند و دستور داد تا گنبد حضرت را که کاشی بود طلا کردن و بعد هم به کربلا و زیارت حضرت سیدالشهداء مشرف شد و چون حوادث عاشورا و صحنه‌های دلخراش کربلا و مصائب جانسوز حضرت اباعبدالله و یارانش را برایش گفتند متأثر شده و به شدت گریست. در این میان، از علمدار کربلا، حضرت أباالفضل العباس علیه السلام، نیز سخن به میان آمد و گفته شد که آن بزرگوار در روز عاشورا با چه رنجها و مشقت‌های روبرو شد. نادرشاه گفت: قبر او در کجای حرم امام حسین علیه السلام است؟ گفتند: وی قبری جداگانه دارد، و نادر را به حرم حضرت قمر بنی‌هاشم علیه السلام هدایت کردند. وقتی که چشم نادر به دستگاه باشکوه و حرم باصفای قمر بنی‌هاشم علیه السلام افتاد و دید دست کمی از حرم مولایش امام حسین علیه السلام ندارد، از حاضرین پرسید: علت و حکمت ایجاد این تشکیلات جداگانه چیست و چرا حضرتش را در حرم امام عظیم‌شان حسین بن علی علیه السلام دفن نکرده‌اند؟ گفتند: این امر به علت وصیت خود سردار کربلا، قمر بنی‌هاشم علیه السلام بوده است که به حضرت سیدالشهداء گفت: مولاجان مرا به خیمه مبر، چون به بچه‌های حرم وعده‌ی آب داده‌ام و آنها انتظار آب [صفحه ۴۶] می‌کشند، و اینک اگر با این وضع به خیمه برگردم، شرمنده‌ی آنان خواهم بود. اما هرچه علماء و حاضرین برایش توضیح دادند او قانع نشد که باید برای حضرت أباالفضل علیه السلام گنبد و بارگاه جدایی باشد. در این اثناء ناگهان صدای فریادی همه را متوجه خود کرد. دیدند جوانی با حالت آشفته و پریشان، کنار ضریح مطهر فرزند رشید مظلوم تاریخ امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام فریاد می‌زند و با لهجه‌ی محلی می‌گوید: ای برادر زینب، به فریادم رس. نادرشاه گفت: بینید مطلب از چه قرار است و آن جوان چه می‌خواهد؟ جوان گفت: من از قبیله‌ی مسعود هستم و محل سکونت ما در همین دو سه فرسخی شهر کربلا می‌باشد. و در میان ما رسم است که یک روز قبل از عروسی، داماد و عروس به حرم أباالفضل العباس علیه السلام می‌آیند و سوگند می‌خورند که به یکدیگر خیانت نکنند و حضرت را حکم قرار می‌دهند که هر کس خیانت کرد حضرتش او را مجازات کند. امشب هم، شب عروسی و زفاف من است. لذا از منزل بیرون آمدیم تا به حرم حضرت بیائیم، ولی در بین راه هفت نفر سورکار مسلح به ما حمله کردنده و زنم را از من گرفتند و بردنده. اکنون آمده‌ام که از حضرت قمر بنی‌هاشم علیه السلام کمک بگیرم. نادرشاه بسیار متأثر شد و گفت: من تا شب همسرت را به تو باز می‌گردانم، ولی جوان عرب، که گویا با نادر و شکوه و هیبت وی آشنایی نداشت، گفت: من از تو کمک نخواستم، من از برادر زینب کبری علیه‌السلام کمک می‌خواهم، و باید هرچه زودتر همسرم را به من بازگرداند و [صفحه ۴۷] آن دزده‌را به کیفر برساند. نادرشاه از سخنان گستاخانه‌ی آن جوان و اینکه کمک او را رد کرده بود برآشفت و گفت: بسیار خوب اگر قمر بنی‌هاشم حضرت أباالفضل العباس علیه السلام قبل از امشب همسرت را به تو نرساند من تو را کیفر خواهم کرد و به حساب خواهم رسید. جوان با مشکل دوم که همان تهدید نادرشاه بود روبرو شد و خود را به روی قبر مطهر حضرت أباالفضل العباس علیه السلام انداخت و در حالی که فریاد می‌زد، می‌گفت: ای پناه بی‌پناهان، ای پسر امیرالمؤمنین علی علیه السلام، به دادم برس. ناگهان صدای هلله و فریاد زنی توجه همه را به خود جلب کرد که صدا می‌زد: «رأیتک عالیه يا أبوفضل، مشکور يخو زینب!» آن زن با لهجه‌ی محلی می‌گفت: پرچمت بلند باد ای أباالفضل علیه السلام، سپاسگزارم، ای برادر زینب! نادرشاه دستور داد جوان و همسرش را نزد او آوردند و ماجرا را از زن پرسید. او هم مانند شوهرش، رسم جاری قبیله و حمله‌ی

دزدان را بیان کرد و اضافه نمود که، چون دزدان مرا با خود بردن و شوهرم از من جدا و دور شد، فریاد برآوردم و حضرت أباالفضل العباس علیه السلام را به حق خواهش حضرت زینب کبری علیها السلام قسم دادم تا مرا نجات دهد. ناگهان سواری از سوی کربلا نمایان شده با عجله و شتاب بسیار نزدیک ما آمد و به دزدان دستور داد که مرا رها کنند، ولی آنها نپذیرفتند و حتی به آن سوار حمله بردنده که یک مرتبه دیدم بر قی همانند برق شمشیر به طرف دزدان حرکت کرد و سرهایشان را از بدن جدا کرد و [صفحه ۴۸] اکنون جسدشان و سرهای آنها در آن بیابان افتاده است، اینکه نیز خودم را در اینجا می‌بینم! نادرشاه از دیدن این کرامت قانع شد که مقام والای حضرت أباالفضل العباس علیه السلام این مقدار هست که به پاداش وفا و ایشاری که در زندگی نشان داده، دستگاهی در کنار برادر عزیزش امام حسین علیه السلام داشته باشد. لذا دستور به توسعه‌ی حرم مطهر حضرت أباالفضل العباس علیه السلام داد و مسجد بالاسر حضرت و مسجد رواق پشت سر را احداث نمود و صحن و ایوان را تزئین و تعمیر اساسی کرد. شکوه و جلوه‌ی ایشار نامت تمام معنی قرآن کلامت شرف، احساس، شوق، مردی، امید تمامی پای بوسند و غلامت ادب، شرم و حیا را همچنان شیر ز پستان ریخته مادر به کامت فلک محو جمال نور بخشش زمین در سجده باشد پیش گامت تو پای عشق در زنجیر داری از این حس ارادت بر امامت شجاعت دست بسته پیش پایت به خاک افتاد دلیری از قیامت سحر، شبئم به برگ گل نمی‌ریخت اگر می‌دید اشک صبح و شامت [صفحه ۴۹] مؤذن بانگ قد قامت نمی‌گفت نظر می‌کرد اگر این قد و قامت لب تشنه ولی با یاد اصغر نخوردی آب، احسن بر مرامت به دیدار تو زهرا آمد از مهر کنار علقمه داد او پیامت سرت بر دامنش بگذاشت زهرا پسر گفت ز کوثر داد جامت شعر از «علیرضا شریف» [صفحه ۵۰]

## شفای پسر بچه‌ی صحرانشین

در کتاب زندگانی و شخصیت شیخ انصاری صفحه‌ی ۹۲ از قول مرحوم شیخ عبدالکریم دزفولی همشهری شیخ انصاری که مردی عالم و مورد وثوق بوده نقل می‌کند: من دو حاجت مهم داشتم و کسی از آنها آگاه نبود و در درگاه احادیث قضاء و اجابت آنها را التماس می‌کردم و همواره حضرت امیرالمؤمنین (سلام الله علیها) و اباعبدالله و أباالفضل علیهم السلام را شفیع قرار می‌دادم. تا اینکه در یکی از زیارات مخصوصه از نجف به کربلا-رفتم و باز در حرم شریف آن دو مطلب را درخواست نمودم، ولی اثری نبخشید. روزی در حرم مطهر حضرت أباالفضل علیه السلام جمعیت بسیاری دیدم از قضیه سوال کردم گفتند: پسر یکی از اعراب صحرانشین مدتی است فلچ شده او را به قصد شفا به این حرم شریف آورده و مشمول الطاف آن بزرگوار واقع شده و شفا یافته است، اینکه مردم لباسهای او را پاره کرده و برای تبرک می‌برند. می‌گویید: من از این واقعه حالم دگرگون شد آه سرد از نهاد کشیدم و نزدیک ضریح مطهر رفته عرضه داشتم، یا أباالفضل مرا دو حاجت مشروع بود که مکرر نزد پدر و برادر و خودت عرض کردم و اعتنا نکردید، ولی این بچه‌ی معدان (بادیه‌نشین) به محض اینکه دخیل آورد اجابت نمودید، و از این معامله چنین فهمیدم که پس از چهل سال زیارت [صفحه ۵۱] و مجاورت و اشتغال به علم به مقدار یک بچه‌ی معدان در نظر شما ارزش ندارم. لذا دیگر در این بلاد نمانده و به ایران مهاجرت می‌کنم، این سخن گفتم و از حرم خارج شدم و در حرم مطهر حضرت ابی عبدالله علیه السلام ماند کسی که از آقای خود قهر باشد سلام مختص‌سری عرض کرده به منزل بازگشتم و مختص‌سری اسبابی را که داشتم گرفته روانه‌ی نجف اشرف شدم به این قصد که عیال و اسباب خود را برداشته به شهر خویش برگردم. چون به نجف رسیدم از راه صحن مطهر به سوی خانه روان شدم در صحن ملا رحمت‌الله، خادم شیخ را دیدم و با هم مصافحه معانقه نمودیم و گفت: شیخ تو را می‌خواهد. گفتم: شیخ از کجا می‌دانست که حالا وارد می‌شوم؟ گفت: نمی‌دانم، اینقدر می‌دانم که به من فرمود: برو در صحن، شیخ عبدالرحیم از کربلا می‌آید، او را نزد من بیاور. چون این شنیدم با خود گفتم: شاید به ملاحظه‌ی اینکه مجاورین فردای روز زیارت مخصوصه از کربلا خارج و فردای آن روز به نجف می‌رسند و اغلب هم از راه صحن وارد می‌شوند از این جهت به ملا فرموده که مرا در صحن

بینند، در هر صورت به خانه‌ی شیخ روانه شدیم چون وارد بیرونی شدیم کسی نبود، ملا درب اندرونی را کویید، شیخ آواز داد کیستی؟ ملا عرض کرد: شیخ عبدالرحیم را آوردہام. شیخ تشریف آوردند و به ملا فرمودند تو برو، چون او رفت به من فرمود: شما فلان و فلان حاجت را داری؟ و به آن‌ها تصريح فرمود: در [صفحه ۵۲] صورتی که به احدی اظهار نکرده بودم، عرض کردم: آری چنین است. فرمود: اما فلان حاجت را من بر می‌آورم و دیگری را خودت استخاره کن، اگر خوب آمد مقدمات آن را هم فراهم می‌نمایم، و خودت آن را بجا بیاور. من نیز رفتم و استخاره کردم خوب آمد، نتیجه را خدمت شیخ عرض کردم، او نیز به انجام رسانید. مه شب کند هماره به چرخ برین طلوع در روز کس ندیده کند بر زمین طلوع من دیده‌ام و لیک که اندر زمین مهی چون آفتاب کرده به روزی چنین طلوع آن ماه خاندان بنی‌هاشم آنکه کرد اندر زمین ز دامن ام البنین طلوع آن نوربخش مهر و مه آن کو نمی‌کنند بی‌اذن وی به روز و به شب آن و این طلوع مه را بدان جیین منور چه نسبت است آن کش هزار ماه کند از جیین طلوع طالع مهی، ز مرتضوی آستان نگر دیدی گرش ز مصطفوی آستین طلوع چون مهر کرد مطلع دیگر به محدثش «خوشدل» ز چرخ طبع سخن آفرین طلوع شعر از «خوشدل تهرانی» [صفحه ۵۳]

### نذر حضرت آبالفضل

در کتاب معجزات و کرامات ائمه‌ی اطهار علیهم السلام صفحه‌ی ۱۲۸، تأییف، مرحوم آقای سید میرزا هادی خراسانی حائری قدس سره آمده است که: در اوخر محرم ۱۳۶۰ در مقبره‌ی مرحوم استادمان «اعلی‌الله مقامه» در کربلا محفلی از دوستان گرم و برقرار از فیض مرقد آن مرحوم بهره‌مند بودیم، در ضمن گفتگو سید سند عالی جناب آسید جعفر نجفی «آل بحرالعلوم» از مرحوم آشیخ حسن نجل صاحب جواهر از فقیه بزرگوار آشیخ محمد طه «اعلی‌الله مقاماتهم» حکایت نمود که شیخ طه فرمود: در ایام طلبگی و تنگدستی در یکی از سفرها از نجف به کربلا-مشرف و در حرم مطهر حضرت عباس علیه السلام با رفیقی که از خودم دست خالی‌تر بود مشغول زیارت بودیم، ناگاه مرد عربی یک مجیدی (سکه‌ی عثمانی که ربع مثقال طلا ارزش داشت) در دست دارد و می‌خواهد در ضریح مقدس بیندازد، پیش رفتم و گفتم: ما طلبی مستحق و در امور معیشت معطل هستیم، به ما بده ثوابش بیشتر است. مرد عرب گفت: دلم می‌خواهد به شما بدهم ولی از حضرت عباس علیه السلام می‌ترسم، نذر خودش را می‌خواهد. گفتم: حضرت عباس علیه السلام چه احتیاجی دارد؟ بالاخره هرچه اصرار کردم قبول نکرد، فکر کردم دیدم نخ قندی در جیب دارم، به مرد عرب گفتم: ما این مجیدی را به نخ می‌بندیم، تو سر نخ را بگیر و سپس سکه را به درون ضریح بینداز و به حضرتش عرض نما که، من به نذر [صفحه ۵۴] خود وفا کردم، شما اگر مایل هستید سکه را به این طلبها بدھید. آن وقت نخ را بالا بکش. این پیشنهاد را قبول کرد، مجیدی را محکم به نخ بستم به او دادم در ضریح انداخت و سر نخ را به دست گرفت چند مرتبه کشید و ول کرد تا صدای سکه را شنید که به ته ضریح رسید، آن کلام را گفت، بنا شد که پول را بکشد بیرون، چون نخ را کشد نیمه‌ی راه گیر کرد، باز شل کرد پایین افتاد، چون بالا کشید باز وسط راه گیر کرد، به همین قسم چندین مرتبه بالا و پائین کرد، فائدۀ نبخشید. مرد عرب گفت: بینید عباس علیه السلام مجیدی را می‌خواهد و بالا نمی‌آید، سر نخ را به ما داد آنقدر کشیدیم نزدیک بود که نخ پاره شود، من روی به ضریح کردم، عرضه داشتم: مولانا، من حرف شرعی دارم مجیدی مال توست ولی نخ ما را ول کن، مرد عرب نخ را گرفت شل کرد به زمین خورد، این دفعه چون کشید نخ بالا آمد، نخ خودمان را گرفتیم از حرم بیرون آمدیم وارد صحن مطهر حسینی شدیم در گوشه‌ای بین جنوب و مشرق با رفیق نشستیم، خواستیم به بهانه چیق کشیدن از فکر بی‌پولی رها شویم، چند قدم دورتر مرد عربی خوابیده و جامه‌اش عقب رفته بود. چون چیق را کشیدیم ته آن را فوت کردیم گلوله‌ی آتش را باد برد به سوی مرد خوابیده، به محل مخصوص او رسانید، فوراً برخاست، این طرف و آن طرف را نگریست جز ما کسی را ندید، ایستاد و نزد ما آمد، از یک طرف غصه‌ی پریشانی احوال و از طرفی مضحك بودن حال، وضع مخصوصی که بسیار کم برای کسی رخ می‌دهد به

خود گرفته بودیم. بدون آنکه به مرد عرب مهلت اعتراض بدهیم، گفتیم: ما متعمد [صفحه ۵۵] نبودیم باد آتش را آورد، البته خیلی عذر می خواهیم، گفت: این طور که معلوم است شما مفلس هستید؟ گفتیم: آری، مفلس جامع الشرائطیم!! گفت: خیلی خوب من یک مجیدی نذر دارم به شما می رسد، از کیسه درآورد و با کمال احترام تقدیم داشت، شکر خدا را کردیم و رفع نگرانی گردید. ای که خورشید زند بوسه به خاکت ز ادب ز فروغ تو کند جلوه گری ماه به شب توئی آن گل که ز پیدایش گلزار وجود بلبان یکسره خوانند به نام تو خطب نیست در آینه ذات تو جز نور خدا نیست در چهره تابان تو جز جلوه رب آیت صولت و مردانگی و شرم و وقار مظہر عزت و آزادگی و فضل و ادب شعر از «رسا» [صفحه ۵۶]

### مراسم تعزیه به یاد حضرت آبا الفضل

در کتاب تذكرة الشهداء تأليف، مرحوم حاج شیخ حبیب الله کاشانی صفحه ۲۴۷ آمده است که: در عباس آباد هند جمعی از شیعیان در ایام عاشورا جمع شدند که شیعه حضرت عباس علیه السلام بسازند، شخصی که صاحب تنوندی و رشادت باشد نیافتند تا آنکه جوانی را پیدا کردند که پدرش از دشمنان اهلیت علیهم السلام بود. او را شیعه کردند و مراسم تعزیه را بربپا نمودند و چون شب شد به خانه آمد، پدرش از او پرسید که کجا بودی؟ و چون از کار پرسش آگاه شد بسیار عصبانی گشت و گفت: مگر عباس را دوست می داری؟ جوان گفت: آری جانم به فدای او باد. پدر گفت: اگر چنین است بیا تا دستهای تو را به یاد دست بریده عباس قطع نمایم. آن جوان دست خود را دراز کرد و پدرش دستش را برید مادرش گریان شد و گفت: ای مرد چرا از فاطمه زهراء سلام الله علیها شرم نکردی؟ آن مرد گفت: اگر فاطمه سلام الله علیها را دوست داری بیا تا زبان تو را هم قطع نمایم، پس زبان زن را هم برید و در آن شب هر دو را از خانه بیرون کرد و گفت: بروید و شکایت مرا پیش عباس نمایید. آن دو به عباس آباد آمدند و به مسجد محل رفته نزدیک منبر تا به سحر ناله کردند آن زن می گوید: چون صبح نزدیک شد، زنانی چند را [صفحه ۵۷] دیدم که آثار بزرگی از جبهه ایشان ظاهر بود یکی از آنها آب دهان بر زخم زبان من مالید فی الحال زیانم التیام یافت، دامنش را گرفتم و عرض کردم که، جوانی دارم دستش بریده و بی هوش افتاده به فریادش برس. فرمود که: آن هم صاحبی دارد. عرض کردم: شما کیستی؟ فرمود: من فاطمه مادر حسین علیه السلام هستم این را گفت و از نظرم غائب شد، پس به نزد فرزندم آمدم دستش را دیدم که خوب شده است. پرسیدم: که چگونه چنین شده؟ پسر گفت: در اثناء بی هوشی جوان نقابداری را دیدم که به بالینم آمد و فرمود: دست را به جای خود بگذار، پس نظر کردم هیچ اثر زخمی در آن ندیدم. گفتیم: می خواهم دست تو را ببوسم، اشکش جاری شد و فرمود: ای جوان معدورم دار که دستم را کنار نهر علقمه جدا کردند. عرض کردم: شما کیستی؟ فرمود: منم عباس بن علی علیه السلام پس از نظرم غایب گردید! این جوان کیست که در قبضه او طوفان است؟ آسمان زیر سم مرکب او حیران است پنجه در پنجه آتش فکند گاه نبرد دشت از هیبت این معركه، سرگران است مشک بر دوش گرفته است، و دل را در مشت کوهمردی که همه آبروی میدان است [صفحه ۵۸] تا که لب تشنه نماند غریبان امروز می رود در دل آتش، به سر پیمان است این طرف، کوه جوانمردی، ایثار، شرف روبرو، قوم جفا پیشه و سنگستان است صف به صف می شکند پشت سپاه شب کیش آذرخش است که غرنده تر از شیران است خیره بر خیمه زینب شده و می نگرد کودکی را که تمامی عطش و گریان است سمت خون علقمه در آتش و، در سمت عطش خیمه ها شعلهور، و بادیه اشک افshan است این که بر صفحه پیشانی او حک شده است آیه هایی است که در سوره الرحمن) است شعر از «جلیل دشتی» [صفحه ۵۹]

### نایین، بینا می شود

در کتاب معجزات و کرامات ائمه اطهار علیهم السلام، صفحه ۱۲۵، تأليف، مرحوم آقای میرزا هادی خراسانی حائزی قدس سره

آمده است که: جناب آقا شیخ مهدی کرمانشاهی حکایت نمود، گفت: یک مرد کاسب کوری بود که در بازار بین‌الحرمین مغازه‌ای داشت و همه او را می‌شناختند و تا دیده بودیم او را نایینا دیده بودیم، یک روز در مقبره‌ی وابسته به خودمان که در رواق پایین پای بارگاه حسینی علیه السلام می‌باشد خواهد بودم هوا کمی گرم بود لای درب مقبره را باز گذاشته بودم تا باد بیاید. یک مرتبه صدای هیاهو شنیدم، نگاه کردم دیدم از دحام غریبی از سمت صحن کوچک داخل شد، چون درب مقبره‌ی ما باز بود، جمعیت به سوی مقبره هجوم آوردند، عده‌ای دور مردی را گرفته، داخل مقبره نمودند و در را بستند. خوب که نگاه کردم دیدم آن مرد نایینای معروف و مشهور است هر دو چشم او به درشتی باز شده مثل کاسه‌ی خون سرخ می‌درخشید، مردم لباسهای او را ذره‌ذره کرده‌اند، فوج فوج برای دیدن او هجوم می‌آوردند. انگشت جلوی چشم او می‌گرفتند و می‌پرسیدند: این چند تا است؟ درست جواب می‌گفت. به همین حال مدتی در مقبره ماند، فشار و از دحام مردم آرام گرفت و [صفحه ۶۰] از او سؤال کردم. معلوم شد حضرت ابالفضل علیه السلام چشم او را بینا و روشن و قلب مؤمنین را از سرور چون گلشن نمودند. آغشته به خون سپیده دم شد ای وای یک لاله ز باغ عشق کم شد ای وای بر مصحف خون رسول تاریخ نوشت اسطوره‌ی و القلم قلم شد ای وای تا العطش سکینه خاتون بشنید از خیمه سوی فرات با خشم دوید با آنکه عطش سینه‌اش آتش می‌زد یک جرعه ز جاری زلالش نچشید عباس علی تجلی قهر خدا لب تشهه رسید بر لب نهر خدا از زین به زمین فتاد و با درد بگفت ای مشک خجالتم مده بهر خدا اشعار از «غلام رضا رحملل» [صفحه ۶۱]

### من رفیق تو هستم

علامه شیخ محمد باقر نویسنده کتاب کبریت احمر می‌نویسد: زمانی که در نجف بودم و باء شدیدی در نجف و حوالی آن شیع یافته بود و دو ماه طول کشید دوازده هزار نفر در نجف تلف شدند، تا آنکه به قصد زیارت کربلا معلی از نجف خارج گشتم و تا کاروان سرای شور که در وسط راه است پیاده آمدم، نوری به من رسید و گفت: از کجا می‌آیی و به کجا می‌روی؟ گفتم: از میان اعراب بادیه می‌آیم و تا اینجا قصد من بود. گفت: دروغ مگو از نجف می‌آیی و قصد کربلا داری!! تشویش مدار، من رفیق توام و با یکدیگر می‌رویم به کربلا. گفتم: چون راه ورود به کربلا را بسته‌اند و نمی‌گذارند اهل نجف تردد کنند، مصلحت را در این می‌دانستم. گفت: خاطر جمع باش بر تو باکی نیست، من تو را می‌گذرانم، خوشدل شدم و با یکدیگر پیاده به راه شدیم و مشغول صحبت بودیم، به مدت قلیلی بدون زحمت رسیدیم به پشت کربلا که حالا قبرستان یا قرنطینه‌ی ده روزه‌ی مسافران بود. به پیرمرد گفتم: بیا از سمت باغات برویم و الا ما را می‌گیرند، خندید و گفت: خاطر جمع باش با بودن من ترسی به خود راه مده و حال بیا از کنار خیمه‌ی سربازان بگذریم، من چند سکه‌ی طلا- برای خرجی به همراه برداشته بودم آنها را در کفشم گذاشتم تا اگر ما را گرفتند ایمن باشد. پیرمرد می‌خندید و می‌گفت: عجب است که من تو را اینقدر ایمنی [صفحه ۶۲] می‌دهم و تو آسوده خاطر نیستی. چون گبد مظہر حضرت ابالفضل علیه السلام در روبروی ما نمایان بود متول به آن حضرت شدم و آرامش کامل برایم حاصل شد. به راحتی از کنار سربازان گذشتیم، مثل اینکه اصلاً ما را نمی‌دیدند، سپس پیرمرد از من خداحافظی کرد و رفت. بار سوم که برای زیارت مشرف شدم در خواب دیدم که کسی می‌گوید: هرگاه کسی متول به حضرت عباس به این لفظ شود: «عبدالله أبالفضل دخیلک» حاجت او برآورده شود. مشتاقم و غیر من کسی ساقی نیست در هیچ دلی این همه مشتاقی نیست در سینه‌ام آرزوی سقاوی هست افسوس که دست در تنم باقی نیست شعر از «شفق» هنگام سفر، پیشقدم شد، دستم قربانی قامت علم شد، دستم تا نامه‌ی عشق را به خون بنگارم در محضر وصل او، قلم شد دستم شعر از «محمدی» [صفحه ۶۳]

### اگر باب الحوائج نبودی

در کتاب قیام حق به نقل از کتاب وقایع آقای حاج سید محمدعلی ضوابطی آورده است که: به اتفاق خانواده و نوهام به زیارت عتبات عالیات مشرف شدم نوهی چهار ساله‌ام که همراه ما بود بیمار شد به تدریج حال او وخیم شد و به حالت بی‌هوشی افتاد. دکتر (حافظ الصحّه) را به عیادت آورده پس از معاینه نسخه‌ای نوشته و داد، بیرون اطاقد در حال به درقه دکتر اظهار کرد حال این بچه بسیار بد است، امید بهبودی برای او نمی‌رود من نخواستم نزد خانم حرفی زده باشد. خانواده از اطاقد دیگری حرف دکتر را شنید، بی‌درنگ چادر به سر نموده گفت: اکنون می‌روم و کار را درست می‌کنم!! خانواده رفت پس از لحظاتی دیدم طفل بیمار سر از بسته برداشته، گفت: آقاجان مرا در آغوش بگیر!!، تعجب کردم کودک بی‌هوش چگونه یکبار به هوش آمد، او را در برگرفتم آب خواست او را آب دادم. گفت: بی‌بی خانم کجاست؟ گفتم: الان می‌آید، شگفت‌زده بودم که خانم وارد شد. گفت: به حرم مطهر مولانا العباس رفتم و گفتم: یا ابالفضل من زوار تو هستم، اگر باب الحوائج نبودی من بدین آستان روی نمی‌آوردم اینک بچه‌ام در خطر مرگ است شفای او را از تو می‌خواهم و گرنه من جواب [صفحه ۶۴] پدر او را چه دهم؟ همین سخن را گفتم، از حرم بیرون آمدم. لذا فهمیدم در اثر توجه خاص مولانا العباس علیه السلام بیمار شفا یافته است. خیز از جای برادر، تا مرا یاری کنی شاهیم را برقرار از راه غمخواری کنی صولت حیدر عیان بنما علم کن استوار گشت هنگامی که از بهرم علمداری کنی یاوری نبود مرا جز ناله‌ی اهل حرم باز می‌خواهد دلم بهرم سپهداری کنی شد لواحت سرنگون و قامت غرقه به خون دستهایت نیست تا رفع ستم کاری کنی مشک آبت شد تهی اطفال من لب تشنه‌اند خون دل از دیدگان از شرم خود جاری کنی چشم خود را باز کن ناوک از آن خارج نما چشم دارم کز برادر باز دلداری کنی از چه ای سقای طفلانم لب عطشان بود خواستی از تشنجی با من وفاداری کنی آب را دیدی نخوردی ای برادر مرحبا باید از (دانش) صفحه محسن نگهداری کنی شعر از عبدالجود ساروی «دانش» [صفحه ۶۵]

### آیت الله کشمیری و زن بادیه نشین

این داستان را جناب آیه‌الله سید عبدالکریم کشمیری نقل فرمودند، که بنده با اینکه خود به واسطه این مطلب را از ایشان شنیدم بهتر دیدم آن را از کتاب (چهره‌ی درخشان قمر بنی هاشم أبالفضل العباس علیه السلام) نقل نمایم و اینک شرح داستان: آقای کشمیری، زمانی که در نجف می‌زیستند، مورد مراجعه‌ی اقشار مختلف مردم بودند و اکثراً از ایشان طلب استخاره می‌شد. ضمناً استخاره‌ی ایشان با تسبیح صورت می‌گرفت و مکنونات قلبی افراد را نیز که مراجعه می‌کردند و استخاره می‌خواستند بیان می‌کردند. ایشان صبحها قریب دو ساعت به ظهر مانده در یکی از ایوانهای صحن مطهر حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام می‌نشستند و افراد مختلف در این موقع برای گرفتن استخاره به ایشان مراجعه می‌کردند. آقای کشمیری نقل کردند که، مدتی بود می‌دیدم زنی با عبای سیاه و حالت زنان معیدی (به زنانی که در چادرها و یا در روستاهای زندگی می‌کنند، معیدی می‌گویند) زیر ناودان طلا می‌نشیند و زنها به او مراجعه می‌کنند و او نیز با تسبیحی که بدست دارد، برایشان استخاره می‌گیرد. این حالت نظرم را جلب کرد، روزی به یکی از خدام صحن مطهر گفت: هنگام ظهر که کار این زن تمام می‌شود او را نزد من بیاور، از او سؤالاتی دارم. خادم مذبور، یک روز پس از اینکه کار استخاره‌ی آن زن تمام شد او [صفحه ۶۶] را نزد من آورد، از او سؤال کردم: تو چه می‌کنی؟ گفت: برای زنها استخاره می‌گیرم. گفتم: استخاره را از که آموختی، چه ذکری می‌خوانی؟ و چگونه مطالب را به مردم می‌گویی؟ گفت: من داستانی دارم، و شروع به تعریف آن داستان کرد و گفت: من زنی بودم که با شوهرم و فرزندانم زندگی عادی را می‌گذراندم. شوهرم در اثر حادثه‌ای از دنیا رفت و من ماندم و چهار فرزند داشتم، خانواده‌ی شوهرم، به این عنوان که من بدشگون هستم و قدم من باعث مرگ پسرشان شده است، مرا از خود طرد کردند و خانواده‌ی خودم هم اعتمایی به مشکلات مادی من نداشتند، لذا زندگی را با زحمات زیاد و رنج فراوان می‌گذارند. ضمناً از آنجا که زنی جوان بودم، طبعاً راههایی نیز برای انحراف گسترده می‌شد، و چندین مرتبه بر اثر تنگناهای اقتصادی و احتیاجات مادی نزدیک بود به دام افتاده و به فساد کشیده شوم و تن به

فاحشا بدهم. ولی خداوند کمک نمود و خودداری کردم، تا روزی بر اثر شدت احتیاج و گرفتاری، تصمیم گرفتم که چون زندگی برایم طاقت‌فرسا شده و دیگر چاره‌ای نداشتم تن به فاحشا بدهم. من تصمیم خود را گرفته بودم، اما این بار نیز خدا به فریادم رسید و مرا نجات داد. درین ما رسم است که اگر حاجتی داریم به حرم حضرت أبالفضل علیه السلام می‌آییم و سه روز اعتصاب غذا می‌کنیم تا حاجتمان را بگیریم، و اکثراً هم حاجت خود را می‌گیریم. من نیز تصمیم گرفتم به ساحت مقدس حضرت أبالفضل العباس علیه السلام متولّ شده و اعتصاب غذا کنم. رفتم و دست توسل به دامنش زدم و کنار ضریح آن حضرت اعتصاب [صفحه ۶۷] غذا را شروع کردم. روز سوم بود که کنار ضریح خوابم برد و حضرت أبالفضل علیه السلام به خوابم آمد و حاجتم را برآورد و فرمود: تو برای مردم استخاره بگیر، عرض کردم: من که استخاره بلد نیستم. فرمود: تو تسبیح را بگیر، ما حاضریم و به تو می‌گوییم که چه بگویی. از خواب بیدار شدم و با خود گفتمن: این چه خوابی است که دیده‌ام؟ آیا براستی حاجت من روا شده است و دیگر مشکلی نخواهم داشت؟ مردد بودم چه کنم؟ بالاخره تصمیم گرفتم که اعتصابم را شکسته و از حرم خارج شوم بینم چه می‌شود. از حرم خارج شدم و داخل صحن گردیدم. از یکی از راهروهای خروجی که می‌گذشتمن زنی به من برخورد کرد و گفت: خانم استخاره می‌گیری؟ تعجب کردم، این چه می‌گوید؟! معمول نیست که زن استخاره بگیرد، آن هم زن معیدی و چادرنشین و بیابانی! ارتباط این خانم با خوابی که دیدم و دستوری که حضرت به من دادند، چیست؟ آیا این خانم از خواب من مطلع است؟ آیا از طرف حضرت مأمور است؟! بالاخره، به او گفتمن: من که تسبیح برای استخاره ندارم. فوراً تسبیحی به من داد و گفت: این تسبیح را بگیر و استخاره کن! دست بردم و با توجهی که به حضرت أبالفضل العباس علیه السلام داشتم مشتی از دانه‌های تسبیح را گرفتم، دیدم حضرت در مقابلم ظاهر شد و فرمود که به این زن چه بگوییم. مطالب را گفتمن و او رفت. از آن تاریخ به بعد، هفته‌ای یک روز به این محل زیر ناودان طلا-می‌آیم و زنانی که وضع مرا می‌دانند، نزدم می‌آیند و من برایشان استخاره می‌گیرم و بابت هر استخاره پولی به من می‌دهند. ظهر که می‌شود، با پول حاصله، وسایل معیشت خودم و فرزندانم را تهیه می‌کنم و به منزل بر می‌گردم. داستان عجیب و کرامت والا-بی بود توجه حضرت أبالفضل علیه السلام [صفحه ۶۸] به یک زن بی‌سوداد، بر اثر تقو آیا ترس از خدا و پرهیز از گناه، می‌تواند این همه اثر داشته باشد؟ می‌بینیم که اولیای ما این همه به تقوای انسانها توجه دارند و به پاداش آن چه الطافی که نمی‌کنند. به گوش نای خاموش بگویید که امشب ناله را از سر بگیرد کسی کز درد و داغ او نسوزد الهی از تب غم در بگیرد دل بی‌تاب من می‌خواهد امشب به شوق آن دست و بازو را بیوسد به آن صحرای سوزان پا گذارد نگاه تشنه‌ی او را بجوید سراپا اشک گشتم در غریبی به اعماق عزای تو چکیدم کنار جوی تنهائی نشستم دل خود را به یادت سر بریدم تن بی‌دست تو آن روز دیدم که در دشت عطش بی‌تاب می‌شد خدایا کاشکی از این خجالت زمین بی‌مروت آب می‌شد اشعار از فریدون نقاشزاده «افغانی» [صفحه ۶۹]

## دست دزد، فلچ می‌شود

مؤلف کتاب «باب الحوائج» در صفحه ۲۸۴، آورده است که: شنیده شده است که در شهر مشهد به هنگام زیارت قبر امام رضا علیه السلام، امام هشتم شیعیان جهان، یک نفر جیب‌بر، پول یکی از زائرین را با تردستی خاصی که مخصوص این طبقه است از جیب او می‌رباید و لحظه‌ای بعد این جیب بر فلچ می‌شود. دزد بیچاره، که از این پیش‌آمد غیر متوجه خودش را باخته بود، با حالتی پریشان به حرم امام رضا علیه السلام می‌رود و برای شفا یافتن، خودش را به ضریح امام می‌بنند. شب بعد امام رضا علیه السلام به خوابش می‌آید و دزد با تماس می‌گوید: یا امام رضا علیه السلام، مجازات من به خاطر سرقت پول مختصه از یک زائر بسیار سنگین است. برای این دزدی ناچیز، چرا باید بدین گونه فلچ بشوم؟ امام رضا علیه السلام در پاسخش بیان می‌دارد: چون پس از دزدی، به نام من قسم دروغ خورده‌ی، حضرت أبالفضل علیه السلام از این امر غصبناک شده و تو را به این صورت درآورده است!

هنگامی که مرد جیب بر از غصب پسر امیرالمؤمنین علیه السلام آگاه می‌شود شفای خود را از باب الحوائج می‌خواهد و توبه می‌کند که از آن پس گرد کارهای ناروا نگردد. حضرت أباالفضل علیه السلام را شفا می‌دهد و بدین ترتیب [صفحه ۷۰] مردی که عمر خود را با دزدی و جیب‌بری گذرانده بود به راه راست هدایت می‌گردد. دریای صفا کان وفا بحر فتوت ای جان جهانی همه قربان ابالفضل با یاد ابالفضل غم از دل بزداید هر درد شود چاره ز درمان ابالفضل با شوکت احمد بود و صولت حیدر ارباب خرد آمده حیران ابالفضل مردافکن و لشکرشکن و خصم برانداز سر پنجه و تیغ شرر افسان ابالفضل سرهای سلحشور یلان از دم شمشیر غلطان شده چون گوی به چوگان ابالفضل در معركه‌ی جنگ بدی حیدر ثانی شد چشم فلک خیره ز جولان ابالفضل بر خوان کرم «هاتفی» زار گدایی است بی‌بهره کجا می‌رود از خوان ابالفضل شعر از «هاتف سمنانی» [صفحه ۷۱]

### بابا گرسنه‌ام

در کتاب «داستانهای شگفت» صفحه‌ی ۲۲۱ آمده است که: جناب مولوی قندهاری نقل کرد که برادرم، محمد اسحق، در بچگی مسلول شد و از درمان ناامید شدیم. پدرم او را به کربلا برد و در حرم حضرت ابالفضل العباس علیه السلام او را به ضریح مقدس بست و از آن بزرگوار خواست که از خداوند شفا یا مرگ او را بخواهد. بچه را بست و خود در رواق مشغول نماز شد، هنگامی که برگشت نزد بچه، بچه گفت: بابا گرسنه‌ام. به صورتش نگاه کرد دید رخسارش تغییر کرده و شفا یافته است، او را بیرون آورد. فردای آن روز انار خواست و ۸ دانه انار و یک قرص نان بزرگ خورد و اصلاً از آن مرض خبری نشد، و اکنون ساکن نجف در خیابان حضرت حمزه مشغول خبازی است. از ساغر ماه، باده نوشید و گذشت بر تن، زره از ستاره پوشید و گذشت بی‌دست، کنار شط خونین فرات خورشید صفت به شب خروشید و گذشت [صفحه ۷۲] در کشور دل امیر امید توئی مشعل کش جیش شیر توحید توئی مانند سهیل سرخ در باغ فلق بر شب زدگان سفیر خورشید توئی شعر از «احد ده بزرگی» [صفحه ۷۳]

### ترک قفقازی و اعتیاد به چای

مرحوم آیت‌الله حاج آقا مرتضی حائری در ضمن شرح حال پدرشان، از قول ایشان نقل کردند: شخصی میهمان میرزا شیرازی بود که از اشراف قفقاز بود و خیلی چائی می‌خورد به طوری که چای خانه‌ی منزل میرزا او را اشبع نمی‌کرد. هنگام افطار می‌رفت منزل حاج میرزا اسماعیل پسر عمومی میرزا شیرازی که از احوالزوجه‌ی مرحوم میرزا بود و در آنجا چند لیوان چای آماده بود و به او می‌دادند. یک روز هنگام غروب که می‌رود منزل حاج میرزا اسماعیل، کسی در خانه نبوده و در نتیجه این فرد نمی‌تواند چای بخورد. ترک قفقازی اعیان‌منش در هوای گرم تابستان و روزه‌دار حالت غش و بیهوشی به او دست می‌دهد و در همان حالت بیهوشی سواری را می‌بیند که در همان عالم درک می‌کند که حضرت ابوالفضل علیه السلام است. ایشان جامی به این ترک می‌دهد که می‌آشامد و به هوش می‌آید و دیگر برای همیشه از چای سیر می‌شود. مرحوم آیت‌الله حاج شیخ عبدالکریم حائری می‌گوید: من قبل از این جریان دیده بودم که چای منزل میرزا شیرازی کفاف ایشان را نمی‌کرد و بعد از آن اصلاً به چای لب نمی‌زد. من زاده‌ی علی مرتضایم من شاهباز ملک لافتایم [صفحه ۷۴] فضل و شرف، همین بس از برایم که خادم به درگه حسینی والله آن قطعتموا یمینی آنی أحامی أبداً عن دینی خدمتگزار زاده‌ی بتولم من با غبان گلشن رسولم ز افسردگی گلشنش ملولم دارم دل شکسته و غمینی والله آن قطعتموا یمینی آنی أحامی أبداً عن دینی یا رب مدد کن این فرس برانم وین آب را به خیمه‌گه رسانم دیگر چه غم، که بعد از آن نمانم جانم فدای عشق نازینی والله آن قطعتموا یمینی آنی أحامی أبداً عن دینی تنها، میان تیر دشمنانم ای کاش نیزه‌ها خورد به جانم در پیش کودکان خجل بمانم ای تیر اگر به مشک من نشینی والله آن قطعتموا یمینی آنی أحامی أبداً عن دینی سقای تشنگان کربلایم اگرچه شد بربیده دستهایم با مرکبم کنار خیمه آیم تا حال زار من اخا بینی والله آن قطعتموا یمینی

آنی أحامي أبداً عن ديني در خاک خون، دلم ازین غمین است که از عطش لب تو آتشین است دستم جدا، فتاده بر زمین است در فرق من عمود آهنین است والله أن قطعتموا يمیني آنى أحامي أبداً عن ديني شعر از «حسان» [صفحه ۷۵]

### آنچه شما تحصیل می‌کنید ظنیات است

در کتاب «الخصائص العباسیه» صفحه‌ی ۲۴۲ از بعضی از موثقین نقل نموده است که: یکی از طلاب که در نجف اشرف مدتی تحصیل علم فقه و اصول نموده ولیکن از علم اخلاق بی‌بهره بود در بعضی مجالس اظهار می‌دارد که ابا‌الفضل العباس علیه السلام به واسطه‌ی نسب به ما شرافت دارد والا مقام علم و اجتهاد ما بالاتر است و ما در علوم دینیه بیشتر زحمت کشیده‌ایم. گفتند: شبی در خواب می‌بیند حضرت ابا‌الفضل علیه السلام را و قریب به این بیان می‌فرماید که آنچه شما تحصیل کردیداً ظنیات است و من از مقام علم و یقین تحصیل علوم یقینیه نموده‌ام و یک سیلی به صورت او زده و طلبی بی‌ادب و به حالت خوف و وحشت از خواب بیدار می‌شود و تب و لرز شدیدی می‌گیرد. می‌گویند: تو را چه می‌شود؟ می‌گوید: مرا ببرید به حرم حضرت ابا‌الفضل العباس علیه السلام آنجا توبه و انباه و استغاثه می‌کند و شفا داده می‌شود. ای حرمت قبله حاجات ما یاد تو تسبیح و مناجات ما تاج شهیدان همه عالمی دست علی، ماه بنی‌هاشمی [صفحه ۷۶] ماه کجا، روی دل آرای تو سرو کجا، قامت رعنای تو ماه درخشندۀ تر از آفتاب مطلع تو، جان و تن بو تراب همقدم قافله سالار عشق ساقی عاشق، و علمدار عشق سرور و سالار سپاه حسین داده سر و دست به راه حسین عم امام و اخ و ابن امام حضرت عباس علیه السلام ای علم کفر نگون ساخته پرچم اسلام، برافراخته مکتب تو، مکتب عشق و وفات درس الفبای تو، صدق و صفات مکتب جانبازی و سربازی است بی‌سری، آنگاه سرافرازی است شمع شده آب شده، سوخته روی ادب را ادب آموخته آب فرات از ادب توست، مات موج زند اشک به چشم فرات شعر از «ریاضی» [صفحه ۷۷]

### وقتی که مصیبت عمومی، خوافده می‌شود

در کتاب چهره‌ی درخشنان قمر بنی‌هاشم ابا‌الفضل العباس علیه السلام صفحه‌ی ۴۳۰، به نقل از کتاب شیفتگان حضرت مهدی (عج) داستانی جالب نقل گردیده است که در ذیل می‌خوانید: آنچه را که اکنون می‌خوانید، داستانی است که ناقل آن در سال ۱۳۵۴ شمسی نزد عده‌ای از علمای قم در صفائیه نقل کرده است. خوشبختانه در روز ۱۶ ذی‌الحجّه الحرام سال ۱۴۰۰ هجری قمری خود نیز شخصاً در صحن مقدس حضرت فاطمه‌ی معصومه علیهم السلام او را زیارت کردم. وی که آثار صدق و دوستی اهل‌بیت علیهم السلام از سیماش مشهود بود، ضمن داستانهای زیادی که از شرفاییش خدمت امام زمان ارواحنا فداه تعریف کرد، همین داستان را نیز با برخی نکات تازه توضیح داد. اینک اصل داستان، که به راستی شگفت‌انگیز و امیدبخش است و می‌فهماند که در عصر ما نیز افرادی لایق آن هستند که این چنین مورد توجهی حضرت مهدی حجّه بن‌الحسن العسكري (عج) باشند، وی گفت: سال اولی که به مکه مشرف شدم، از خدا خواتم ۲۰ سفر به مکه بیایم تا بلکه امام زمان (عج) را هم زیارت کنم. خوشبختانه خداوند توفیق ۲۰ بار سفر به مکه و نیز دیدار یار (عجل الله تعالیٰ فرجه الشریف) را کرامت نمود. چگونگی، آنکه، ظاهراً سال ۱۳۵۳ بود به عنوان کمک کاروان از [صفحه ۷۸] تهران رفته بودم، شب هشتم از مکه به عرفات آمدم که مقدمات کار را فراهم کنم که فردا شب، وقتی حاجی‌ها همه باید در عرفات باشند از جهت چادر و وضع متزل نگران نباشند. شرطه‌ای آمد و گفت: آقا چرا الان آمدی؟ کسی نیست. گفتم: برای این آمده‌ام که مقدمات کار را آماده کنم. گفت: پس امشب نباید خواب بروی. گفتم چرا؟ گفت: به خاطر آنکه ممکن است دزدی بیاید و دستبرد بزند. گفتم: باشد. بعد از رفتن شرطه، تصمیم گرفتم شب را نخوابم. برای انجام نافله‌ی شب و دعاها وضو گرفته، مشغول نافله شدم. بعد از نماز شب، حالی پیدا کردم و در همین حال بود که شخصی درب چادر آمد و بعد از سلام وارد شد و نام مرا برد. من از جا بلند شدم و پتویی چندلا کرده زیر پای وی افکندم. او نشست و فرمود: چای درست

کن. گفتم: اتفاقاً تمام اسباب چای حاضرست، ولی چای خشک از مکه نیاورده‌ام و فراموش کرده‌ام. فرمود: شما آب روی چراغ بگذار تا من چای بیاورم. از میان چادر بیرون رفت و من هم آب روی چراغ گذاشتم. طولی نکشید که برگشت و یک بسته چای را که وزن آن در حدود ۸۰ الی ۱۰۰ گرم بود به دست من داد. چای را دم کرده پیش رویش گذاردم. خورد و فرمود: خودت هم بخور! من هم خوردم. اتفاقاً عطش هم داشتم و چای لذت خوبی برای من داشت. بعد فرمود: غذا چه داری؟ عرض کردم: نان، فرمود: نان خورش چه داری؟ گفتم: پنیر. فرمود: من پنیر نمی‌خواهم. عرض کردم: ماست هم از ایران آورده‌ام. فرمود: بیاور. گفتم: این که از خود من نیست، مال تمام اهل [صفحه ۷۹] کاروان است. فرمود: ما سهم خودمان را می‌خوریم! دو سه لقمه خورد. در این وقت چهار جوان صبیح المنظر که موهای پشت لبسان تازه سبز شده بود، جلوی چادر آمدند. با خود گفتم: نکند اینها دزد باشند! اما دیدم سلام کردند و آن شخص جواب داد خاطر جمع شدم. سپس نشستند و آن آقا فرمود: شما هم چند لقمه بخورید. آنها هم خوردند. سپس آقا به آنها فرمود: شما بروید. خدا حافظی کردند و رفتند. ولی خود آقا ماند و در حالی که نگاهش به من بود سه بار فرمود: خوشابه حالت محمدعلی! گریه راه گلویم را گرفت. گفتم: از چه جهت؟ فرمود: چون امشب کسی در این بیابان برای بیتوه نمی‌آید، این شبی است که جدم امام حسین علیه السلام در این بیابان آمده. بعد فرمود: دلت می‌خواهد نماز و دعای مخصوص که از جدم هست بخوانی؟ گفتم: آری. فرمود: برخیز غسل کن و وضو بگیر. عرض کردم: هوا طوری نیست که من با آب سرد بتوانم غسل کنم. فرمود: من بیرون می‌روم، تو آب را گرم کن و غسل نما. او بیرون رفت، و من بدون اینکه توجه داشته باشم چه می‌کنم و این آقا کیست، وسیله‌ی غسل را فراهم کرده و غسل نمودم و وضو گرفتم. دیدم آقا برگشت. فرمود: حاج محمدعلی غسل کردی و وضو ساختی؟ گفتم: بلی فرمود: دو رکعت نماز به جا بیاور، بعد از حمد ۱۱ مرتبه سوره‌ی «قل هو الله» را بخوان و این نماز امام حسین علیه السلام در این مکان است. بعد از نماز شروع کرد دعا‌ای خواند که یک ربع الى بیست دقیقه طول کشید، ولی هنگام قرائت اشک مانند ناوдан از چشم مبارکش جریان داشت. هر جمله‌ی دعا را که می‌خواند در ذهن من می‌ماند و [صفحه ۸۰] حفظم می‌شد. دیدم دعای خوبی است مضامین عالی دارد، و من با اینکه دعا زیاد می‌خواندم و با کتب دعا آشنا بودم به مانند این دعا برخورد نکرده بودم. لهذا در فکرم خطور کرد و تصمیم گرفتم فردا برای روحانی کاروان بگویم بنویسد، لکن تا این فکر در ذهنم آمد آقا از فکر من خبردار شد. برگشت و فرمود: این خیال را از دل بیرون کن، زیرا این دعا در هیچ کتابی نوشته نشده و مخصوص امام علیه السلام است و از یاد تو می‌رود. بعد از اتمام شدن دعا، نشستم و عرض کردم: آقا توحید من خوب است که می‌گوییم: این درخت و گیاه و زمین و همه‌ی اینها را خدا آفریده! فرمود: خوب است و بیشتر از این از تو انتظار نمی‌رود. عرض کردم: آیا من دوست اهل بیت علیهم السلام هستم؟ فرمود: آری و تا آخر هم هستید، و اگر آخر کار شیطانها فریب دهند آل محمد صلی الله علیه و آله به فریاد می‌رسند. عرض کردم آیا امام زمان در این بیابان تشریف می‌آورند؟ فرمود: امام الان در چادر نشسته. با اینکه حضرت به صراحة فرمود اما من متوجه نشدم و به ذهنم رسید که: یعنی امام در چادر مخصوص به خودش نشسته. بعد گفتم: آیا فردا امام با حاجیها در عرفات می‌آید؟ فرمود: آری. گفتم: کجاست؟ فرمود: در «جبل الرحمه» است. عرض کردم: اگر رفقا بروند می‌بینند؟ فرمود: می‌بینند، ولی نمی‌شناسند. گفتم: فردا شب در چادرهای حجاج می‌آید و نظر دارد؟ فرمود: در چادر شما، چون فردا شب مصیبت عمومیم حضرت اباالفضل العباس علیه السلام خوانده می‌شود، امام می‌آید. بعداً سه اسکناس صد ریالی سعودی به من داد و فرمود: یک عمل عمره برای پدرم به جای بیاور. گفتم: اسم پدر شما چیست؟ فرمود: سید [صفحه ۸۱] حسن. عرض کرد: اسم شما؟ فرمود: سید مهدی. قبول کردم. آقا بلند شد برود، او را تا دم چادر بدרכه کردم. حضرت برای معانقه برگشت و با هم معانقه نمودیم، و خوب به یاد دارم که خال طرف راست صورتش را بوسیدم. سپس مقداری پول خورد سعودی به من داده فرمود: برگرد تا برگشتم، دیگر او را ندیدم. این طرف و آن طرف نظر کردم کسی را نیافتم. داخل چادر شدم و مشغول فکر که این شخص کی بود؟ پس از مدتی فکر، با قرائت زیاد، مخصوصاً اینکه نام مرا برد و از نیت من خبر داد و نام پدرش و نام خودش را بیان فرمود،

فهمیدم امام زمان علیه السلام بوده شروع کردم به گریه کردن. یک وقت متوجه شدم شرطه آمده و می‌گوید: مگر دزدها سر وقت تو آمدند؟ گفت: نه. گفت: پس چه شده؟ گفت: مشغول مناجات با خدایم. به هر حال به یاد آن حضرت تا صبح گریستم و فردا که کاروان آمد قصه را برای روحانی کاروان گفتم، او هم به مردم گفت: متوجه باشید که کاروان مورد توجه امام علیه السلام است. تمام مطالب را به روحانی کاروان گفتم، فقط فراموش کردم که بگوییم آقا فرمود فردا شب چون در چادر شما مصیبت عمومیم خوانده می‌شود می‌آیم. شب شد، اهل کاروان جلسه‌ای تشکیل دادند و ضمناً حالت توسل، آن هم به حضرت عباس علیه السلام پیدا کردند! اینجا بیان امام زمان علیه السلام یادم آمد. هرچه نگاه کردم آن حضرت را داخل چادر ندیدم. نراحت شدم و با خود گفت: خدایا وعده‌ی امام حق است. بی اختیار از مجلس بیرون شدم. درب چادر همان آقا را دیدم. عرض ادب کرده می‌خواستم اشاره کنم مردم بیایند آن حضرت را بیینند، اما آقا اشاره کرد: حرف مزن! به همان حال ایستاده بودم تا روضه تمام شد و دیگر [صفحه ۸۲] حضرت را ندیدم. داخل چادر شده جریان را تعریف نمودم. گفت که روی خوبت از من چرا نهان است؟ گفتا تو خود حجابی، ورنه رخم عیان است گفت که از که پرسم، جانا نشان کویت؟ گفتا نشان چه پرسی؟ آن کوی بی‌نشان است گفت مرا غم تو، خوشت ز شادمانی گفتا که در ره ما غم نیز شادمان است گفت که سوخت جانم، از آتش نهانم گفت آن که سوخت او را، کی نادی فغان است گفت فراغ تا کی؟ گفتا که تا تو هستی گفت نفس همین است، گفتا سخن همان است گفت که حاجتی است، گفتا بخواه از ما گفت غم بیفزای گفتا که رایگان است گفت ز «فیض» بستان این نیم جان که دارد گفتا نگاهدارش، غمخانه‌ی تو جان است شعر از «فیض کاشانی» [صفحه ۸۳]

## خرج روضه

در کتاب معجزات و کرامات ائمه‌ی اطهار علیهم السلام تألیف، میرزا هادی خراسانی حائری قدس سره، صفحه‌ی ۱۳۳، آمده است که: حکایت نمود سید سید آجل آسید ولی الله طبی، آنکه ده سال تقریباً کربلا در بلا و غم مبتلا و اوآخر دولت عثمانی و اهالی در مجادله با حکومت در «واقعه‌ی حمزه بیک» که معروف می‌باشد، گرفتار بودند، من در نهایت فقر و سختی با چند عائله به سر می‌بردم ولی هر هفته روز جمعه روضه می‌خواندم و هرچه میسر می‌شد ولو خرما در مجلس می‌آوردم، یک هفته قدری خرمای زاهدی ذخیره برای مجلس کرده بودم، از قضا چند نفر از اعراب «شفاته» به مهمانی منزلمان وارد و از ترس جنگ به حضرت عباس پناه آورده بودند، چون منزل ما در جوار آن حضرت بود، چیزی در بساط نبود مجبور شدم خرما را برایشان حاضر کردم. چند روزی گذشت صبح جمعه شد در فکر روضه و تهیه‌ی وسایل آن افتادم، بر در خانه‌ی یکی از رفقا رفتم، گفتم دو قران قرض بگیرم آن هم نداشت، در راه باز گشت وارد صحن سیدالشهداء شدم، گفت: غنیمت است زیارتی بکنم. بعد از بیرون آمدن از سمت خیمه‌گاه هجوم مردم به طرف صحن شد بر اثر صدای خراب شدن منزل سید علی مسأله‌گو که از صدمه‌ی توب مترزل گردیده بود و مردم خیال می‌کردند توب دیگری زدند، به در و [صفحه ۸۴] دیوار دلان صحن فشار دادند، پوست ساق پایم خراشیده گردید ناچار از طرف کوچه و بازار به سوی منزل بر گشتم با حال زار و نهایت انکسار، گفتم بهتر است که به حرم حضرت اباالفضل علیه السلام مشرف شوم و عرض حال نمایم. جراحت را شستم و به حرم محترم پناه جستم، هیچکس جز دو کبوتر در حرم ندیدم، عرض کردم: مولای من پایم مجروح شده است، تا مخارج خود را از آن عالی‌جناب نگیرم، دست‌بردار نیستم و بیرون نخواهم رفت مجلس روضه دارم و وسائل آن مهیا نیست. سپس گفت: دو کلمه روضه بخوانم شاید فرجی شود، ایستادم و شروع به خواندن نمودم، در همان حال به خود آمدم که اگر کسی بیاید و بگوید برای کی روضه می‌خوانی، چه بگوییم؟ روضه را ترک کردم و مشغول نماز هدیه شدم، از نماز فارغ گردیده، دیدم متصل به من کنار دیوار یک دسته دو قرانی مانند صراف که روی صندوق خود پول را مرتب می‌چیند گذارده‌اند، گفت، به به!! مولی اباالفضل مرحمت فرمود، زیرا اگر از جیب کسی ریخته شده بود به این وضع دسته

کرده بر زمین نخواهد بود، به هر حال به خانه آمد و میان صندوق گذاردم و به کسی هم نگفتم. تا یک سال هر وقت پول لازم می‌شد بر می‌داشتم و خرج می‌کردم و مخصوصاً روزهای جمعه مجلس روضه‌ام خیلی معمور گردید و بسا بود از صبح تا ظهر طول می‌کشید و یک حقه «معادل ۴ کیلو گرم» شیر صرف می‌شد غیر چایی و نان و سیگار و فلیان. مؤلف می‌گوید: پرسیدم روزی چقدر صرف می‌کردی؟ گفت: نمی‌دانم لیکن بعضی اوقات می‌شد سه چهار عدد دو قرانی بر می‌داشتم [صفحه ۸۵] و معاش من منحصر به همان وجه بود و خیلی کم از جایی برای من پولی می‌رسید، بالاخره مدت یکسال هیچ التفاتی نداشتم، یک روز گفت: خوب است این پولها را بشمارم ببینم چقدر است؟ شمردم هفتاد و دو قرانی یافتیم پس از آن صرف کردم تمام شد. عباس، دلی که پای بست تو بود مشتاق لقای حق پرست تو بود امروز چه کرده‌ای که فردا زهرا اسباب شفاعتش دو دست تو بود؟! شعر از «شهاب یزدی» ای خون خدا خدا بود یاور تو توحید، چه خوش نشسته در باور تو خود، چاره‌ی تشنه کامی اصغر کن کافته‌ز پا، دو دست آب‌آور تو شعر از «خدمامی» کربلا، کعبه‌ی عشق است و من اندر احرام شد در این قبله‌ی عاشق، دو تا تقصیرم دست من خورد به آبی که نصیب تو نشد چشم من داد از آن آب روان تصویرم شعر از «انسانی» [صفحه ۸۶]

### السلام عليك يا خادم العباس

در کتاب قیام حق صفحه‌ی ۱۴۸ و همچنین در کتاب الواقع صفحه‌ی ۳۶ از آیت‌الله حاج میرزا حسن شیرازی قدس سره نقل شده است که فرمود: من از سامراء برای زیارت حسین بن علی علیه السلام رهسپار شدم. در بین راه به منزل یک نفر رئیس قبیله وارد شدم ضممن پذیرایی زنی پیش من آمد و گفت: «السلام عليك يا خادم العباس» درود بر تو ای خادم عباس علیه السلام. من از این طرز سلام تعجب نمودم از رئیس قبیله پرسیدم این زن کیست و چرا این جور سلام می‌دهد؟ جواب داد: این زن خواهر من است. هنگامی که من سخت مريض شدم حالم وخيم گشت به حالت احتضار رسیدم آنگاه ديدم خواهرم بالای تپه‌ای که جلوی ايل ما قرار دارد، رو به سوی قبر مولای ما عباس علیه السلام نموده است، با گيسوي پريشان و چشم گريان می‌گويد: بالفضل از خدا بخواه برادرم را شفا دهد. سپس دو نفر بزرگوار را مشاهده کردم يكی از آنان به دیگری گفت: برادرم حسین بین این زن مرا وسیله‌ی شفای برادر خود قرار داده است از خدا بخواه تا او را شفا دهد. امام حسین علیه السلام فرمود: این شخص نزدیک است دنیا را بدرود گوید کار گذشته است، باز خواهرم بار دوم و سوم با لحن تندی از مولای [صفحه ۸۷] ما عباس علیه السلام خواست تا از خدا درخواست شفا نماید. دیدم عباس علیه السلام با دیده‌ی اشکبار به امام حسین علیه السلام عرضه داشت: برادرم از خدا بخواه اين مريض را شفا دهد و گرنه لقب باب الحوائج را از من سلب نماید. امام حسین علیه السلام با توجهی کامل فرمود: برادرم خدایت سلام می‌رساند و می‌فرماید این موقعیت تا روز قیامت برای تو باقی است و ما هم به احترام تو این مريض را شفا دادیم. ادرک اخا شنید ز عباس و خون گريست چشم حسین با مژه‌ی لاله گون گريست لختی برای خاطر تسکین کودکان شه از درون خيمه چو آمد برون گريست ماتم به روی ماتم و غم روی غم نهاد وز اين جفا چو ابر بهار از جنون گريست پرچم نديد و شد علم آه او بلند در حيرتم که از غم عباس چون گريست چون زد عمود خصم بدانديش بر سرش زين غم ستون بارگه بي ستون گريست چون با سر شکافته گردید سرنگون چشم ملك بر اين فلك واژگون گريست فرياد العطش چو شد از خيمه گه بلند تنها نه جن و انس دل کاف و نون گريست فرق على اكبر او چون شکافتند حلق على اصغر از اين داغ خون گريست «حداد» زين مصبيت جانسوز زار زار دائم ز كينه تو زى اعداي دون گريست شعر از «حداد» [صفحه ۸۸]

### برادر، بيمار ما را معالجه کن

در کتاب ملاقات با امام زمان (عج) جلد دوم صفحه‌ی ۱۴۹ تأليف حاج سید حسن ابطحی آمده است که: يكی از وعاظ محترم

ایران که من خودم شاهد کسالت سخت ریوی او بودم و اطبای ایران از معالجه‌اش مأیوس شده بودند، پوست بدنش به استخوانها یش چسبیده بود و آخرین قطرات خون بدنش از حلقومش بیرون می‌آمد و قسمت عمده‌ی ریه‌اش فاسد شده بود و او را خواستند برای معالجه در اسرع وقت به بیمارستان شوروی در مسکو ببرند، ناگهان خود من شاهد بودم که بدون آنکه او را معالجه کنند پس از چند روز شفای کامل پیدا کرد. وقتی چگونگی شفایش را از او سؤال کردم، گفت: آخرین شبی که صبحش بنا بود مرا به مسکو ببرند، می‌دانستم که من در راه و یا در همان مملکت کفر از دنیا می‌روم، منتظر شدم تا برادرم که پرستاری مرا به عهده داشت از اطاق بیرون برود. وقتی بیرون رفت در همان حالت ضعف رو به طرف کربلا کردم و حضرت سیدالشهداء علیه السلام را مورد خطاب قرار دادم و گفت: آقا، یادتان هست که به منزل فلاذ پیروز رفتم و روضه خواندم و پول نگرفتم و نیتم تنها رضایت خدای تعالی و شما بود؟! و بالاخره چند از این قبیل اعمالی که با اخلاص انجام داده بودم متذکر شدم و در مقابل آن اعمال شفایم را از آن حضرت خواستم. ناگهان [صفحه ۸۹] دیدم در اطاق باز شد و حضرت سیدالشهداء و برادرشان حضرت اباالفضل علیه السلام وارد اطاق شدند. حضرت سیدالشهداء علیه السلام به حضرت اباالفضل علیه السلام فرمودند: برادر، بیمار ما را معالجه کن، ایشان هم دستی به صورت من تا روی سینه‌ام کشیدند و از جا حرکت کردند و رفتند. من بعد از آن احساس کردم سلامتی خود را بازیافته و دیگر احتیاجی به دکتر و بیمارستان ندارم و این چنین که ملاحظه می‌کنید صحیح و سالم گردیدم. برخیز دلا که دیده بیدار کنیم بر نوحه گران یار دیدار کنیم تا جاری علقمه به لیک شتاب سر در سر سودای علمدار کنیم شعر از «میرهاشم میری» روزی که بهار چمنش می‌بردند با مشک پر از اشک منش می‌بردند در عرش خدا فرشتگان دست به سر یک آیه، زسوره‌ی تنش می‌بردند شعر از «نویری» دو چشم شرمگین ماه و خورشید حضوری آتشین شد ماه و خورشید حسین آمد به بالین برادر به یکدیگر قرین شد ماه و خورشید شعر از «ثابت محمودی» [صفحه ۹۰]

### وقتی پول پنجاه سال عبادت را ندادم

در کتاب منازل الآخره شیخ عباس قمی به نقل از دارالسلام آورده است که: شیخ بزرگوار جانب حاج ملاعلی از والد ماجدش جانب حاج میرزا خلیل طهرانی قدس سره نقل فرموده که: من در کربلای معلی بودم و مادرم در تهران، پس شبی در خواب دیدم که مادرم نزد من آمد و گفت: ای پسر من مردم و مرا آوردنده به سوی تو و بینی مرا شکستند، پس ترسان از خواب بیدار شدم و چندی گذشت که کاغذی آمد از بعض اخوان و نوشه بود والدهات وفات کرد و جنازه‌اش را به نزد شما فرستادیم. چون جنازه‌کشها آمدند گفتند جنازه‌ی والده‌ی شما را در کاروان سرای نزدیک ذی‌الکفل گذاشتم چون گمان کردیم شما در نجف می‌باشید، پس من صدق خواب را فهمیدم ولکن متحیر بودم در معنی کلمه آن مرحوم که (بینی مرا شکستند) تا آنکه جنازه‌اش را آوردنده کفن او را گشودم دیدم بینی او شکسته شده، سبب را از حاملین آن پرسیدم. گفتند: ما سبیش را نمی‌دانیم جز آنکه در یکی از کاروانسراها تابوت او را روی تابوتهای دیگر گذاشته بودیم مالها با هم لگدکاری کرده و جنازه را بر زمین افکنند شاید در آن وقت این آسیب به آن مرحوم رسیده دیگر غیر از این سببی برای آن نمی‌دانیم. پس جنازه‌ی والده را آوردم حرم جانب اباالفضل علیه السلام و مقابله [صفحه ۹۱] آن جانب گذاشتم و عرض کردم: ای اباالفضل علیه السلام مادرم نماز و روزه‌اش را نیکو به جا نیاورده الحال دخیل شما است پس برطرف کن از او اذیت و عذاب را و بر منست به ضمانت تو ای سید من که پنجاه سال برای او روزه، و نماز بدhem. پس او را دفن کردم و در دادن نماز و روزه برای او مسامحه شد و مدتی گذشت. شبی خواب دیدم که سور و غوغائی بر در خانه‌ی من است از خانه بیرون آمدم بینم که قضیه چیست؟ دیدم مادرم را به درختی بسته‌اند و تازیانه می‌زنند. گفت: برای چه او را می‌زنید؟ گفتند: ما از جانب حضرت اباالفضل علیه السلام مأموریم او را بزنیم تا فلاں مبلغ پول بدهد. من داخل خانه شدم و آن پولی که طلب می‌کردند آوردم به ایشان دادم و مادرم را از درخت باز کردم و به منزل بردم و مشغول به

خدمت او شدم. پس چون بیدار شدم حساب کردم آن مقدار پولی که در خواب از من گرفته‌اند مطابق بود با پول پنجاه سال عبادت پس آن مبلغ را برداشتیم و بردم خدمت سید اجل آقا میرزا سید علی صاحب کتاب ریاض قدس سره و گفتم این پول پنجاه سال عبادتست مستدعیم لطف فرموده برای مادرم بدھید. تا ساز دل به شور حسینی ترانه گوست جان جهان به نغمه‌ی او گرم‌های و هوست [صفحه ۹۲] بگذر به کربلا که پس از قرنها هنوز از بوی و موی اکبر و عباس مشکوست داس خزان به باغ محمد گلی نهشت آری فلک به آل‌نبی سخت کینه توست طی کرد شاه دین ره اخلاص را به سر از سر قدم کنند مقیمان کوی دوست زینب زبان به خطبه گشاده است لاجرم چشم حسین از سر نی مات روی اوست سر را به سجده در دم آخر نهاد و گفت از دوست هر بلا که به من می‌رسد نکوست یادی زقد اکبر و اشک حسین کرد «بیدار» چون بدید به سروی که طرف جوست شعر «جلیلی کرمانشاهی» [صفحه ۹۳]

### پدر من، شوهر مادر من است

در کتاب جامع الدرر، جلد ۲، صفحه‌ی ۴۰۸ تألیف، حاج آقا حسین فاطمی قمی ایشان از پدرش سید اسحاق مطالب ذیل را نقل می‌کند: روزی در حرم حضرت اباالفضل علیه السلام مشرف بودم، ناگهان جمعیت زیادی از اعراب در عقب سر دختری سراسیمه وارد حرم مظہر شدند و حرم مملو از جمعیت شد آن دختر چسیده به ضریح منور به صدای بلند کلمات جسورانه‌ای می‌گفت که توجه زائرین را به خود جلب کرده بود، ناگاه دیدم اهل حرم به طوری ساکت شدند گویا نفس همه قطع شد یک مرتبه صدائی بلند شد و کلامی گفت که همه شنیدند به این مضمون: «پدر من شوهر مادر من است». این صدا از کودکی که آن زن حامل به او بود شنیده شد، به ناگاه صدای هلهله در حرم بلند شد ریختند اطراف آن دختر و او را به زحمت از همه و هجوم مردم بیرون آورد، نجات دادند و بردنده، به بقیه‌ای که مرکز کلیداری آستانه مقدس حضرت اباالفضل علیه السلام بود و کلیدار آنجا مرحوم سید حسن پدر مرحوم آقا سید عباس بود و با ایشان سابقه‌ی دوستی داشتم پس از آنکه خلوت شد و آن دختر را بردنده، رفتم خدمت ایشان و قضیه‌ی آن دختر را از ایشان سؤال کردم. فرمودند: این جماعت طائفه‌ای از اعراب بادیه‌نشین اطراف کربلا هستند. این دختر معقوده‌ی پسر عمویش بوده و مرسوم چنین است که زن از ملاقات با شوهر خود تا شبی که به خانه‌ی بخت می‌رود ولو از قبل [صفحه ۹۴] عقد بسته باشد، محروم است، حال به این علت یا به جهت کدورتی که آن مرد با پدر زنش پیدا کرده، در خلوت با او ملاقات کرده و در همان وقت حملی منعقد می‌گردد، سپس جوان مخفی شده و زمانی که آثار آن حمل ظاهر می‌شود، اطرافیان دختر جویای قصه می‌گردند و او پسر عموم را مطرح می‌نماید، او را پیدا کرده سؤال می‌کنند منکر می‌شود. بستگان دختر اراده‌ی کشن دختر را می‌نمایند هر قدر التماس می‌کند نتیجه نمی‌بخشد، آخر الامر می‌گوید: حکم را حضرت اباالفضل علیه السلام قرار می‌دهیم هر چه آن جناب حکم کند، لذا آمده خدمت حضرت و حضرت حکم فرمود، لذا بچه‌ی در رحم مادر اقرار به پاکی مادرش نمود. آن غباری کز شرف چشم ملک را توتیاست خاک در گاه سپهسالار شاه کربلاست قطب عالم، عون خویشش خواند در کل امور وین امور از روی تحقیق انتظام ما سواست تشهی با یاد برادر از فرات آمد بروان این طریق دوستی، رسم ادب، شرط وفات اسم اعظم نیست گر اسمش بود اسم عظیم زآنکه هر یچاره و درمانده را مشکل گشاست شعر از «صغری اصفهانی» [صفحه ۹۵]

### سرانجام اهانت به سید

در کتاب الکلام یجر الکلام تأییف: مرحوم سید احمد زنجانی جلد اول صفحه‌ی ۱۳۶، آمده است که: شرح این قضیه را که در یکی از دهات سلطان آباد اراک اتفاق افتاده آقای آقامیرزا مهدی سرهنگی به مرحوم آقای حاج صمصام‌الممالک سرهنگی نوشته

بود که عین مطالب نامه چنین است: قربانت شوم بعد از تقدیم سلام و تعزیت حضرت ابی عبدالله الحسین علیه السلام معروض می‌دارد در فقره کربلائی تقی و پسرش مرقوم فرموده بودید در شب پنجشنبه شهر محرم الحرام (در سنه ۱۳۴۴ق) در مسجد ملا باقر که تکیه خامس آل عبا بوده، آقای سید عبدالحسین حلاوی نوحه‌خوانی برای سینه زنان می‌نمود، پسر کربلائی تقی به روی منبر رفته برتری به آقای مزبور گرفته، قطع کلام آن آقا را نمود، بنا کرد به نوحه‌خوانی، سید مرقوم گفت: منبر مال هر بی‌سر و پایی نیست خصوصاً روی آن و به این واسطه گفتگوی ایشان شد، کربلائی تقی به حمایت پسرش برآمده حمله بر سید نمود که او را بزند، آقایان که در مسجد تشریف داشتند ممانعت کردند، کربلائی تقی هتاکی و بدحرفی نسبت به آن سید نمود و ایشان گفتند: حضرت ابالفضل علیه السلام تو را بزند، سید همین حرف را زد و رفت و در منزل خود که یکی از اطاق نماهای مسجد مرقوم باشد، و عمامه برداشته، عمامه به زمین نیامده کربلائی تقی به زمین خورد و فوت نمود. حقیقت وقایع کربلائی تقی نام این است که [صفحه ۹۶] عرض شد و از گردن به بالا سیاه بود و از سر او جزئی زخمی در زمان غسل دادن نمایان، که خون هم می‌آمد. باز از کربلا بوی گل یاس آمد این بوی خوش از قامت عباس آمد تیری که بزد حرمله بر قلب حسین خونش به یقین زچشم عباس آمد شعر از سید محمد رضا محرمی «سما» ایمان و وفا سایه‌ی بالای تو بود ایشاره‌ی علی، نقش به سیمای تو بود گر لب نزدی به آب دریا، عباس دریای ادب میان لبهای تو بود شعر از سید رضا مؤید خراسانی عباس لوای هفت افراسته است وین راز به خون خویش بنگاشته است او پرچم انقلاب عاشورا را با دست بریده‌اش بپا داشته است شعر از سید رضا مؤید خراسانی [صفحه ۹۷]

### دزدان فرار را برقرار ترجیح می‌دهند

در کتاب معجزات و گرامات ائمه‌ی اطهار علیهم السلام تأليف، مرحوم میرزا هادی خراسانی حائری، صفحه‌ی ۱۳۲، آمده است که: مؤمن متدين آمیرزا حسن یزدی از مرحوم پدر خود که او را بسیار در روزهای جمعه در تعزیه سید الشهداء علیه السلام در منزل و جاهای دیگر ملاقات می‌کردیم، نقل نمود: در سالی که از یزد با اموال بسیار به کربلا-مشرف می‌شدیم، با شتر در یک قافله‌ی طولانی در نیمه شب نزدیک کوهی با دزدان و قطاع الطريق روبرو شدیم، من سکه‌های زیادی از طلا با خود داشتم فوراً آنها را در قنداقه‌ی کودک «که همین میرزا حسن باشد» گذارم و او را به مادرش دادم. در این اثنا دزدها ریختند و مشغول غارتگری شدند، فریاد زوار گوش فلك دوار را کر و چشم مور و مار را گریان نمود، صدایا بلند شد: یا ابالفضل العباس! ای قمر بنی‌هاشم! به فریاد ما برس. ناگاه در آن شب تاریک مهر جهان تاب جمال آن ماه عترت اطیاب با روی برقع کشیده بیرون و سوار بر اسب از دامنه‌ی کوه سرازیر گردید، نور صورت انورش از زیر برقع درخشان و جلگه و دشت را همچون وادی طور ایمن منور ساخت، شمشیر آتش بار چون ذوالفار حیدر کار در دست، صحیه‌ای مانند رعد غران بر دزدان زد و فرمود: دست بردارید و دور شوید و گرنه همه‌ی شما را هلاک خواهم کرد، [صفحه ۹۸] تمام اهل قافله و همه‌ی دزدها مشاهده‌ی تابش نور رخسار آن ماه آسمان جلال، امیر ابرار نمودند و صدای دلربای آن سرور را شنیدند، فوراً دزدها سر به جای پا رو به فرار و دست از زوار کشیدند، و آن حضرت در همان محل که ایستاده بودند غیب شدند. زوار برای تجلیل این معجزه‌ی فاخر آن شب تا صبح در همان محل ماندند و گریه و زاری و توسل به قمر بنی‌هاشم جستند و دعا و زیارت و تعزیه خواندند، تمام اثاثیه‌ی خود را به جا دیدند و مقداری از دزدها به کناری برده بودند به همان حال در جای گذاشته و فرار کرده بودند. از جمله برکات ظهور آن حضرت در آن شب آن بود که در میانه‌ی قافله سیدی بود که سالها گنگ شده بود، چون آن گیر و دار، و جلوه‌ی نور پروردگار و قد و قامت فرزند حیدر نامدار را دیدار کرد، قفل خموشی از زبانش برداشته، به لسان گویا و فصیح مشغول به سلام و صلوات گردید و بهتر از همه خرسندی می‌نمود. آن روز که شط در تب و تاب آمده بود وز سوز عطش در التهاب آمده بود دیدند که بحر کرم، مشک بدش تا بر لب شط رساند آب، آمده بود ای کعبه به داغ ماتمت نیلی پوش وز تشنگیت، فرات در جوش و خروش جز تو که فرات رشحه‌ای از بیم

توست دریا نشنیدم که کشد مشک بدوش شعر از محمدعلی مجاهدی «پروانه» [صفحه ۹۹]

### از جدم ابالفضل عوضش را بگیری

آقای مهدی عباسی در کتاب «تاریخ تکایا و عزاداری قم» (صفحه ۲۲۳) آورده است که: در ایام متحددالشکل نمودن لباس و ممنوعیت عزاداری، روزی در چهار سوق بازار، هادی خان نایب راه را بر آقا سید حبیب چاوشی که برای روضه‌خوانی می‌رفته، گرفته و از او می‌خواهد که عمامه‌ی خود را تحويل داده، متحددالشکل شود، سید فوق الذکر که مردی جلیل القدر بوده و در بین مردم محبوبیتی داشته، از نایب می‌خواهد که از او درگزند و این کار را نکند، ولی نایب با اصرار و قدری در حضور مردم عمامه را از سر سید بر می‌دارد، سید دلش شکسته شده و در حالی که اشک از دید گانش سرازیر بوده خطاب به نایب می‌گوید: برو نایب ان شاء الله از جدم ابالفضل علیه السلام عوضش را بگیری. همان شب که هادی خان، کشیک بازار بوده، به قصد پاییدن بازار از روزنه‌ی (دریچه) در بام چهار سوق، ناگهان از بالا به زیر افتاده، مغزش با زمین اصابت نموده، در دم بتركید و به دارالجزا خرامید. ای روی دل افروزت آینه‌ی زیبائی وی عشق جهانسوزت سرمایه‌ی شیدائی رخسار بدیع تو دیباچه‌ی نیکوئی اخلاق شریف تو مجموعه‌ی زیبائی [صفحه ۱۰۰] دام دل مشتاقان زلفت به دلاویزی سرو چمن گیتی قدت به دلارائی گر سرو ترا گویم زین گفته خجل گردم کی سرو کسی دیده است با این همه رعنائی گر ما هتر خوانم از عجز فرومانم زیرا که ندارد ماه این جلوه و رخشائی ای مهر سپهر حسن ای ماه بنی هاشم کی ماه کند هر گز با روی تو همتائی در پیش امام خود، بودی چو کمین بنده با حشمت سلطانی با شوکت مولائی از حسرت داغ تو در دامن خود هر شب ریزد چو سرشک انجم این گنبد مینائی گر «جدبه» مسکین را در حشر نگیری دست سر بر نکند آنجا از غایت رسوانی شعر از محمود شاهرخی «جدبه» [صفحه ۱۰۱]

### چک بدون امضاء در وجه بیت العباس

این کرامت در کتاب چهره‌ی درخشان قمر بنی هاشم ابالفضل العباس علیه السلام، به نقل از حاج حمزه‌ی برازنده از مؤسسان بیت العباس گچساران آمده است: در سال ۱۳۵۵ ه.ش، هنگامی که صندوق نذورات نصب شده در جلوی بیت العباس علیه السلام را تخلیه می‌کردیم، در بین وجوهات داخل صندوق، یک قطعه چک به مبلغ ۶۰۰ تومان در عهده بانک صادرات ولی بدون امضای صاحب حساب، توجه ما را به خود جلب کرد. چون چک بدون امضاء فاقد ارزش حقوقی می‌باشد و از طرفی صادر کننده‌ی آن را نیز نمی‌شناختیم، با توجه به حساب جاری ایشان به بانک مربوطه مراجعه کردیم و جریان امتناع از امضای چک را جویا شدیم، محل سکونت برای ما مشخص گردید. پس از مدتی که ایشان را ملاقات کردیم و جریان امتناع از امضای چک را جویا شدیم، ضمن اظهار تشکر از ما گفتند: مدت چند ماه بود که همسرم از ناحیه‌ی سینه اظهار ناراحتی می‌نمود و بعضی اوقات به خود می‌پیچید. به هر کدام از پزشکان و اطبای شهر مراجعه کردم و عکسبرداری و نمونه‌برداری و آزمایشات متعددی انجام شد، اما هیچ‌کدام مثمر ثمر واقع نگردید، هر روز از روز پیش درد بیشتر می‌شد و قوای جسمانی او تحلیل می‌رفت. لاجرم او را به شیراز اعزام نمودند، در آنجا هم پس از چند روز [صفحه ۱۰۲] معطلي و آزمایشات، مجددًا او را بستری کردند و تحت درمان و نظارت مستقيم بیمارستان قرار گرفت. اندکی بعد متخصص مربوطه، بنده را احضار و به طور خصوصی اظهار داشت که خانم شما مبتلا به سرطان پستان می‌باشد و بهبودی او با خدادست، ولی از نظر ما ۲۰ درصد احتمال بهبودی وجود دارد، لذا برای اطمینان بیشتر و نیز انجام آزمایشات مجدد و استفاده از داروهای مفید تا نتیجه‌ی کلی حداقل باید دو ماه در این بیمارستان بستری شود. من حالتی مضطرب داشتم، روحم در آسمانها مشغول پرواز و جسمم در اطاق نزد دکتر بود، هر کلمه صحبت او مانند پتکی بر مغز استخوانم فرود می‌آمد و نفهمیدم چه موقع و چه ساعتی اطاق را ترک کرده و مأیوسانه به نیت وداع آخر مجددًا نزد عیال بازگشتم، ولی البته بر

حسب ظاهر او را دلداری داده و باعث تقویت روحی او شدم. پس از ساعتی به او گفتم: من برای تهیه پول و سرکشی به بچه‌ها به گچساران می‌روم ولی زود بر می‌گردم. همسرم با کمال یأس و نالمیدی گفت: از نزد من دور نشو، چون من مرگ را نزدیک خود می‌بینم. اگر می‌روی چون این ملاقات ممکن است آخرین دیدار ما باشد مرا حلال کن و پس از من، از بچه‌ها هم مانند پدر و مادر، مواظیبت کن و نیز اگر سرپرستی برای خانه انتخاب نمودی سعی کن زنی عفیفه و محجبه و متدينه باشد تا دینداری و داشتن ایمان باعث شود، کمتر موجبات آزار و اذیت بچه‌ها را فراهم کند. من برخلاف غوغای درونی خود، که تمام وجودم در غم و اندوه بود، با خنده‌هایی مصنوعی و حالتی امیدوار کننده به تمام تقاضاهای او مهر تأیید می‌زدم تا بتوانم این حالت یأس را از خاطر او محبو کنم. [صفحه ۱۰۳] سرانجام او را ترک کرده و با اتوبوس به قصد گچساران به راه افتادم در این فاصله زمانی، پنج ساعت تمام افکار خود را به «چه کنم؟ چه نکنم؟ به چه کسی پناه بیاورم؟ آخر چه خواهد شد؟!» مشغول داشته و نهایتاً به این نتیجه رسیدم که باید از معصومین علیهم السلام یاری بطلبم تا با معجزه‌ای عیسی گونه حیات از دست رفته، مجددًا به این کالبد اعطای شود. در یک لحظه به نظرم می‌رسید که پس از بازگشت به شیراز، او را از بیمارستان مرخص کرده و به پابوسی و زیارت یکایک امامزاده‌ها ببرم و لحظه‌ای بعد با خود می‌گفتم چگونه ممکن است با زنی علیل که حمل و نقل او مشکل است بتوانم این اعمال را انجام دهم؟ و تصمیم عوض می‌شد. اضطراب خاطر و نداشتن تصمیمی راسخ، مرا عذاب می‌داد تا بالاخره به گچساران رسیدم و در آنجا، در حالی که از خود بی‌خود بودم ناگهان متوجه شدم که در کوچه‌ی بیت العباس به سوی منزلم در حرکتم! با خود گفتم من هم چند روز در اوایل بنای این ساختمان، کارهای جوشکاری آن را انجام داده‌ام، پس چه بهتر که از صاحب بیت، باب‌الحوائج آقا قمر بنی‌هاشم علیه السلام مدد جسته و به وی التجاء نمایم، تا مرحمت آن حضرت عایدم شود. این را گفتم و دست در جیب بردم، پول قابل توجهی ندیدم ولی دسته چک را یافتم و با اینکه وجهی در حساب نبود مع هذا یک فقره چک به مبلغ ۶۰۰ تومان به عنوان گروگان وصول نتیجه، بدون امضاء به صندوق تقدیم کردم و پس از راز و نیاز و گریه زیاد به منزل خود رسیدم. بچه‌ها، به محض مشاهده‌ی من، مانند حلقه‌ی انگشت دور من [صفحه ۱۰۴] جمع شدند و احوال مادر را جویا شدند، آنها را نوازش کرده و تسکین خاطر دادم و خواربار و مواد غذایی لازم را برای چند روز آنها تهیه نمودم. در خلوات از غم بی‌سرپرستی و بی‌مادری بچه‌ها به گریه و راز و نیاز و التماس با خدا پرداختم و چون به هیچ وجه نمی‌توانستم در مورد تقاضای بچه‌ها مبنی بر ملاقات با مادرشان جواب رد دهم، هفته‌ی بعد یک روز که به مناسبتی، تعطیل رسمی بود بچه‌ها را به شیراز بردم و آنها از نزدیک مادرشان را لمس و دیداری تازه کردند. من هم به سراغ متخصص مربوطه که کشیک شب بیمارستان بود رفت و جویای احوال بیمار شدم. اظهار داشت: فقط یک نوع آزمایش مانده بود که امروزه انجام شد و نتیجه فردا مشخص خواهد شد، اگر نتیجه مثبت بود روز شنبه او را مرخص خواهیم کرد و دیگر ادامه‌ی دارو و درمان بی‌نتیجه خواهد بود باید او را به منزل برد و هزینه و خسارت دیگری را متحمل نشویم و افزود: خواه ناخواه، انسان روزی به دنیا می‌آید و روزی هم از دنیا خواهد رفت. آن شب و روز آرام و قرار نداشتم و خواب به چشمانم راه نیافت غم و اندوه تمام وجودم را فراگرفته بود، مخصوصاً مشاهده‌ی صحنه‌ای که مادر، فرزندانش را نوازش و محبت می‌کرد و با یکایک آنها وداع می‌گفت، دلم را آتش می‌زد. دقایق و لحظات به کندي سپری می‌شد و من منتظر یک معجزه بودم، تا اینکه پرستاری مرا صدای زد و گفت: دکتر تو را احضار کرده است. در میان راهرو ساعت دیواری را دیدم که عقربه‌های آن ساعت چهار را اعلام می‌کرد، با قدمهای لرزان، که توان تحمل جسمم را نداشتند و در [صفحه ۱۰۵] حالتی بین خوف و رجا به طرف اطاق دکتر حرکت کردم. پس از عرض سلام، که با صدای مرتعش صورت گرفت، ملاحظه کردم که دکتر با صورتی بشاش و لبانی خندان رو به من کرد و اظهار داشت: آقای محترم، در نهایت خوشحالی و مسرت به شما مژده می‌دهم که نتیجه‌ی نهایی آزمایش بیمار شما پس از تأیید سه مرکز مهم آزمایشگاهی، مطلوب بوده و ما اینکه ۵۰ درصد به بهبودی کامل ایشان امیدوار شده‌ایم، مگر شما در این مدت چه کار نیک و خیری را انجام داده‌اید که تمام معادلات پزشکی ما را در این مدت به هم ریخته

است؟! در حالی که از خوشحالی بعض گلویم را فشار می‌داد و اشک شوق در چشمانم حلقه زده بود، گفتم: آقای دکتر من کار نیکی که مهم باشد انجام نداده‌ام ولی از متخصصترین متخصص عالم، حضرت اباالفضل العباس علیه السلام، تقاضا کردم که به پاس آبرو و مقام رفیعی که نزد خدا دارد، شفای عاجل این مریضه را از درگاه الهی درخواست کند، اکنون هم خداوند قادر منان از سر ترحم به حال این طفلان بی‌سربپست، خواسته‌ی مرا اجابت فرموده‌اند. بنا به دستور دکتر مبنی بر خلوت بودن مکان استراحت بیماران، فردای آن روز بچه‌ها را به وسیله‌ی یکی از بستگان به گچساران فرستادم و یک هفتاهی دیگر در شیراز ماندم. الحمد لله رب العالمین، تاکنون که شش ماه از آن ماجرا می‌گذرد هر ماه که از بیمار تستهای آزمایشگاهی به عمل می‌آید وضع او رضایت‌بخش بوده و هیچ گونه آثار و علائم سرطانی در وی وجود ندارد و وضع مزاجیش از روز قبل از بیماری هم بهتر و شاداب‌تر می‌باشد. در خاتمه، با حالتی محزون گفت: ما هر چه داریم از ولایت آقا [صفحه ۱۰۶] امیر المؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام و فرزندان بالافصل اوست. اگر همین قدر که به دکتر و دارو و قرص و شربت اعتقاد داریم، با نیتی پاک و قلبی شکسته این بزرگواران را به کمک طلبیم و آنان را در درگاه خداوند سبب ساز و سبب سوز شفیع سازیم، هرگز نیاز به دارو و درمان نخواهیم داشت. «یا من اسمه دواء و ذکره شفاء» گفت ای صد پاره تن عباس من تنها، چرا خواستی از من جدا گردی، در این صحراء چرا؟ بی‌حسینت تر نکردی لب ز آب ای تشنه لب سوی کوثر می‌روی خوش می‌روی بی‌ما، چرا؟ اندر این جایک بیابان دشمن است و من غریب پیش چشم خواستی غلطی بخون این جا، چرا؟ گر نیاوردی به کف آب روان دستت چه شد؟ تشنه جان دادی برادر جان لب دریا، چرا؟ از عمود کین سرت بشکست و شد دستت جدا این هه زخم سنان جا داده بر اعضا، چرا؟ حالیا من مانده تنها وین عیال دربدار می‌روی تنها برادر جان برو حالا، چرا؟ خواب امشب می‌رود از دیده‌ی طفلان من دیده بستی از جهان از عترت طاهرا، چرا؟ ناله‌ی ادرک اخایت قامتم درهم شکست آمدم دیر آمدم در موج خون مدوا، چرا؟ هست ای «خیاز» عباس علی باب المراد ورنه اندر ماتmesh این شورش و غوغاء، چرا؟ شعر از کاشانی «خیاز» [صفحه ۱۰۷]

## عباس انگشت را قطع کرده است

مرحوم دربندی مؤلف گرانقدر «اسرار الشهادة» در صفحه‌ی ۳۴۰ کتاب خود می‌گوید: سید بزرگوار، سید احمد فرزند سید معظم، علامه سید نصرالله مدرس حائری به من گفت: من با جمعی از خدام در صحنه اباالفضل علیه السلام بودم که ناگاه مردی را دیدیم که انگشت کوچک دست دیگرش را محکم گرفته بود و به سرعت از حرم بیرون می‌دوید و با همان حالت از صحنه خارج گردید، با دیدن این منظره از جای خود برخاسته، به دنبال آن مرد دویدم. در خارج صحنه مرد دستش را برداشت دیدیم انگشت کوچکش از بیخ قطع شده و خون به شدت بیرون می‌آید. به حرم مطهر بازگشیم و مشاهده نمودیم که انگشت کوچک به ضریح آویزان است و بسان انگشت فرد مرده‌ای، قطره‌ای خون از آن نمی‌چکد و آن مرد هم فردای آن روز درگذشت. و این مرد به دلیل تقصیر ناشی از اهانت یا مخالفت نذری یا عهدی، مستوجب قهر عباس علیه السلام گردیده بود. عباس، ای زشیر خدا مانده یادگار عباس، ای خروش تو در چرخ پایدار [صفحه ۱۰۸] از همت تو، پرچم دین است سر بلند از هیبت تو، رایت کفر است بی‌قرار لشکر شکن، چو یورش حیدر هجوم تو آیات قهر بر لب تیغت چو ذوالفقار سعی عدو به مرز دفاع تو بی‌اثر دشمن چو مشت کاه و، تو چون کوه استوار هر قهرمان، به جنگ تو مقهور و دستگیر هر پهلوان، به رزم تو پامال در فرار از تیغ بی‌امان و از بانگ نهیت تو افتاد ز کار، دست عدو وقت کارزار دارد خصایص تو نشانها ز مرتضی باشد فضایل تو اباالفضل، بی‌شمار شعر «حسان» زبان همه عاشقان توست ای ماه هاشمی نسب ای سرو گل عذر شعر از «حسان» [صفحه ۱۰۹]

## مسجد حضرت اباالفضل

حضرت حجۃ السلام و المسلمین جناب آقای علی اکبر مهدی پور این جریان را برای مؤلف نقل نموده‌اند: در فروردین سال (۱۳۷۳ ه.ش) برای صله‌ی ارحام عازم بندرعباس بودم، در مسیر بندرعباس با مسجد بسیار باشکوهی به نام مسجد حضرت ابا‌الفضل علیه السلام مصادف شدم که مسجد بسیار باشکوهی بود و دارای موافق بسیار فراوان بود، مراکز درمانی و ساختمانهای عام المنفعه‌ای در اطراف مسجد و وقف بر مسجد بود، حتی دو محل پمپ بنزین که در دو طرف جاده و در مجاورت مسجد بود، با همان کاشیکاریهای مسجد تزیین شده بود، عظمت، جذابیت و عدم هماهنگی آن با بیابانی که این تأسیسات در آن بنا گردیده بود، موجب شد که از خدمه‌ی آن در مورد علت تأسیس آن مسجد با آن همه تشکیلات در وسط بیابان جویا شوم، گفتند که این مسجد داستان جالبی دارد و آن اینکه: روزی یکی از رانندگان تریلی از این نقطه عبور کرده، خوابش می‌برد و ماشین از جاده خارج می‌شود و در سرشاری در حالی که یک طرف تریلی کاملاً از زمین فاصله گرفته بود، راننده از خواب بیدار می‌شود و خود را در کام مرگ می‌بیند، یک مرتبه داد می‌زنند: یا ابا‌الفضل العباس. در همان لحظه مشاهده می‌کند که دو دست در فضا ظاهر شد و تریلی را به طرف جاده هل داده، و با کمال تعجب می‌بیند که چرخ‌های [صفحه ۱۱۰] تریلی به روی زمین برگشت و ماشین به صورت اعجاز‌آمیز به جاده بازگشت و تحت کنترل راننده قرار گرفت. راننده‌ی تریلی با دیدن این معجزه باهره از ماشین پیاده می‌شود و آن نقطه را علامت می‌گذارد. به موطن خود می‌رود، اموال منقول و غیر منقول خود را می‌فروشد و به تأسیس این مسجد و ساختمانهای تابعه اقدام می‌کند با انتشار این معجزه دیگر رانندگان و افراد خیر نیز به ساختمان آن کمک می‌کنند تا به صورت آبرومندی این مجتمع بزرگ به نام حضرت ابا‌الفضل علیه السلام در وسط بیابان ساخته می‌شود. ساقی ای قربان چشم مست تو چند چشم میکشان بر دست تو در فکن آن آب عشرت را به جام بیش از این می‌سیند ما را تشهه کام تا کی آخر راز ما در پرده در؟ ساغری ده زان شراب پرده در تا برآرند این گدایان سلوک پای کوبان نعره‌ی «این الملوك» دست بر شیدائی از مستنی زنند پا ز مستی بر سر هستی زنند تا بدانند آن امام خوش خصال پا چسان هشت اندر آن دارالوصال در شرابش خون دلها ریخته در طعامش زهرها آمیخته [صفحه ۱۱۱] اوفتاده غرق خون، بالای هم کشتگان راه او در هر قدم گشته هر تیغی به سویش رهسپر باز کرده سینه را کاینک سپر رفته هر تیری سویش، دامن کشان بر گشوده دیده را، کاینک نشان نی زاکبر، نی ز اصغر یاد او جمله محو خاطر آزاد او سرخوش از اتمام و انجام امور شاهد غیش هما غوش شهود شعر از عمان سامانی [صفحه ۱۱۲]

## برخیز و کارهایت را انجام بده

آقای محمد دیده‌بان که یکی از موثقین می‌باشد و هم اکنون نیز در مسجد مقدس جمکران مشغول به فعالیت می‌باشد این داستان را نقل نموده‌اند که: مرحوم عباس کهریزکی که مسئولیت واحد تأسیسات و برق صحن مقدس حضرت عباس علیه السلام را به عهده داشت برای خود این جانب نقل نمود که، روزی پسرش به نام «صاحب» مشغول چراغانی مناره‌های حرم مطهر حضرت عباس علیه السلام بود، که از بالای پشت بام به وسط حیاط صحن سرنگون می‌شود، مردم جمع می‌شوند و بلا فاصله او را به بیمارستان «عباسیه» شهر کربلا-می‌رسانند، و به علت حال بسیار وخیم او توسط پزشکان بستری می‌گردد. خود او نقل می‌کند که هنگامی که روی تخت بیمارستان دراز کشیده بودم، ناگهان شخصی با لباس سفید با تنیدی به بنده خطاب کرد که اینجا چه می‌کنی؟! برخیز و برو کارهایت را انجام بده. من که ترسیده بودم، ناگهان شخصی با لباس سفید با تنیدی به بنده خطاب کرد که اینجا چه می‌کنی؟! برخیز و برو به بیمارستان آورده بودند، با تعجب به من نگاه می‌کردند و می‌پرسیدند که اینجا چه کار می‌کنی و چرا از بیمارستان بیرون آمدی؟ که من شرح مواقع را برایشان شرح دادم و خلاصه این از وقایع مشهور آن زمان در کربلا گردید. [صفحه ۱۱۳] نیست صاحب همتی در نشأتین هم قدم عباس را بعد از حسین در هواداران آن شاه است جمله را یک دست بود او را دو دست روز عاشورا به چشم پر ز خون مشک بر دوش آمد از شط چون برون شد به سوی تشهه کامان رهسپر تیرباران بلا را شد سپر بس فروبارید بر وی

تیر تیز مشک شد بر حالت او اشک ریز اشک چندان ریخت بر روی چشم مشک تا که چشم مشک خالی شد ز اشک تا قیامت تشنه کامان ثواب می‌خورند از رشحه‌ی آن مشک آب تشنه‌ی آبش حریفان سر به سر خود ز مجموع حریفان، تشنه‌تر بر زمین آب تعاق پاک ریخت وز تعین بر سر آن، خاک ریخت هستیش را دست از مستی فشاند جز «حسین» اندر میان چیزی نماند شعر از عمان سامانی [صفحه ۱۱۴]

## مخیلف، برخیز و بر سر و صورت بزن

در کتاب سردار کربلا ترجمه‌ی کتاب العباس مرحوم مقرم، صفحه‌ی ۲۶۲، عالم جلیل القدر شیخ حسن از نوادگان صاحب «جواهر» قدس سره، از حاج منشید بن سلمان که خود شاهد این کرامت بود، نقل می‌کند که: مردی از طایفه‌ی «براچعه» در خرمشهر بنام «مخیلف» به مرضی در پاهایش دچار شد تا آنجا که همه‌ی پاهایش را فراگرفت و آنها را از حرکت انداخت. سه سال بدین سان گذشت و اکثر مردم خرمشهر او را مشاهده می‌نمودند که در بازار و مجالس سوگواری سیدالشهداء علیه السلام در حالی که بر روی دست و پاهایش خود را می‌کشید و از مردم کمک می‌گرفت در رفت و آمد بود. شیخ خزععل کعبی، در خرمشهر حسینیه‌ای داشت که در آن در دهه‌ی اول محرم، مجلس عزاداری برپا می‌ساخت و جمع بسیاری و حتی زنان، که در طبقه‌ی بالای حسینیه می‌نشستند، در آنجا حضور می‌یافتدند. در آن شهرها رسم بود که چون شخص مدیحه‌خوان در نوحه‌ی خود به ذکر شهادت می‌رسید اهل مجلس به پا می‌خواستند و بالهجهات مختلف، به سر و سینه می‌زدند. و مخیلف در این مجلس شرکت می‌جست (و چون نمی‌توانست پاهای خود را جمع کند در زیر منبر می‌نشست). در روز هفتم محرم که متعارف بود مصیبت ابالفضل علیه السلام ذکر [صفحه ۱۱۵] شود، چون خطیب به ذکر سوگواری قمر بنی‌هاشم علیه السلام پرداخت، حضار از مرد و زن برخاستند و به شیوه‌ی معمول به، عزاداری پرداختند. در آن حال ناگاه مخیلف را هم مشاهده نمودند که بر روی پاهایش ایستاده و بر سر و رو می‌زند و چنین نوحه می‌خواند: «من مخیلف که عباس مرا بر سر پا داشت». چون مردم این معجزه را از ابالفضل علیه السلام مشاهده نمودند بر او هجوم آورده و او را در آغوش گرفته و می‌بوسیدند و لباسهایش را هم برای تبرک پاره کردند. شیخ خزععل که چنین دید به خدمتکارانش دستور داد که او را از میان مردم خارج کرده به یکی از اطاقهای مجاور ببرند. آن روز در خرمشهر بزرگتر از عاشورا گشت و گریه و فغان از زن و مرد، شهر را به لرزه درآورد و ملا عبدالکریم خطیب از اهل منبر خرمشهر برایم بازگو نمود که شیخ خزععل هر روز برای حضار مجلس، طعامی فراهم می‌ساخت و آن روز به سبب گریه و سوگواری مردم، تا دیر وقت سفره‌ی غذا به تأخیر افتاد. علامه شیخ حسن مذکور می‌گوید: سپس از مخیلف سؤال شد که چه مشاهده کردی؟ گفت: آن هنگام که مردم به عزای عباس علیه السلام بر سر می‌زدند، من در حالی که زیر منبر بودم به خوابی کوتاه رفتم و مردی خوش سیما و بلند قامت بر اسبی سپید و درشت هیکل را در مجلس دیدم که به من فرمود: ای مخیلف چرا برای عزای عباس علیه السلام بر سر و صورت نمی‌زنی؟ گفت: ای آقا من در این حال توانائی ندارم. [صفحه ۱۱۶] فرمود: برخیز و بر سر و صورت بزن. گفت: مولايم نمی‌توانم برخیزم. فرمود: برخیز و بر سر و صورت بزن. گفت: سرورم دستت را بده تا برخیزم. فرمود: «من دست ندارم». گفت: چگونه برخیزم؟ فرمود: رکاب اسب را بگیر و برخیز. پس من رکاب اسب را گرفتم و اسب جهش برداشت و مرا از زیر منبر خارج نمود و از من غایب شد و مشاهده نمودم که سلامت خود را بازیافته‌ام. من که از روز ازل مهر تو در دل پروریدم بین خوبان جهان، تنها، تو را من برگزیدم از مقام و قدر و شانت من چه گویم ای برادر زآنکه مولای من استی و من آن عبد عییدم مادرم می‌گفت: عباس، ترا با شیره‌ی جان روی دامن از برای یاری دین پروریدم آن قدر گویم ز و صفت ای گل گلزار زهرا تو امیر تاجداری، من غلام زر خریدم بر در درگاه لطفت آمدم بهر گدایی ای برادر جان، مکن از درگه خود ناامیدم یا بده اذن نبردم؛ یا جوابم کن، جوابم تا نگردم رو سیه نزد خداوند مجیدم [صفحه ۱۱۷] رفت از تن تاب و صبر رفت از سر عقل و هوشم تا نوای العطش از نای اطفال

شنیدم رخصتی ده تا که آب از بهر طفلان تو آرم گر کنی امروز در نزد سکینه رو سفیدم گر شود از تن جدا دستم ندارم هیچ با کی ز آنکه از روز ازل من دست از هستی کشیدم گر زند دشمن به چشمم تیر، شاد و سربلندم کز قیامم در ره عشق تو نهضت آفریدم  
شعر از «صغری اصفهانی» [صفحه ۱۱۸]

## تو عزادار فرزندم حسین را کتک زدی

در کتاب چهره‌ی درخشنان قمر بنی هاشم ابالفضل العباس علیه السلام، ص ۵۷۹، این داستان را به نقل از حاج آقای جوانمرد آورده است: اوایل سالهای طلبگی من بود که جهت گذراندن تابستان به «غريب دوست» که زادگاه من است، رفته بودم. بعد از ظهر یکی از روزها بود. از منزل بیرون آمدم، مرد غریبه‌ای را دیدم که با چند نفر از ریش سفیدان ده در زیر سایه‌ی درختی نشسته بودند. من آمدم پیش آنان سلام کردم و در کنار آنان نشستم. مرد غریب سناً در حدود شصت و پنج ساله می‌نمود، قول هیکل، با چشمان زاغ، و موی سر و صورت سفید، مشغول صحبت بود. ضمناً بساطی هم باز کرده و بعضی از وسایل را روی آن چیده و دستفروشی می‌کرد. تا احساس کرد من طبله هستم، شرح تاریخ زندگی خودش را چنین شروع کرد: شاید آقایان احساس کنند من یک دستفروش دوره‌گرد عادی هستم. خیر، من از کسانی هستم که از بالا به پایین آمده‌ام و در عین حال خدا را به این حال شکرگزارم. داستان زندگی من چنین است: در آن زمانی که کشور روسیه بلشویکی شد و لینین علمای اسلام و مسلمانان با نفوذ را، یا کشت و یا به دریا ریخت، جمع زیادی را نیز به قسمت «سیبری» روسیه، که نزدیکیهای قطب و بسیار سرد است، تبعید نمود. [صفحه ۱۱۹] من در آن زمان کماندوی شهربانی سیبری بودم (به اصطلاح ما، سرهنگ شهربانی می‌شود). دائم من، مدعی العموم آن قسمت و در عین حال پدر خانم من بود و ما در آن سامان به نبوت حضرت داود معتقد بودیم و از لحاظ نسل و نژاد روسی محسوب می‌شدیم. روزی به من خبر دادند که مسلمانان تبعیدی به صورت دستجات فشرده بیرون ریخته‌اند و سر و پا برهمه راه می‌روند و به سر و سینه می‌زنند و شعر می‌خوانند و گریه می‌کنند. من هفت تیر خود را برداشته، شلاق محکمی نیز به دست گرفته، با جمعی از پاسبانان به جلوی آنان رفتم. یکی از آنان سرش را هم تراشیده بود و چنان که بعدها هم فهمیدم قمه‌زن بود و در جلوی صفها با جوش و خروش «شاه حسین»، «وا حسین» می‌گفت و دستجات را رهبری می‌کرد. من آمدم جلوی او را گرفتم و گفتم: دیوانه‌ها چه می‌کنید؟! این وحشی‌گریها و دیوانه بازیها یعنی چه؟! گفت: امروز عاشورا، و مصادف با روزی است که پسر پیغمبر ما را بالب تشنه در کربلا کشته‌اند. ما هم روز شهادت او را گرامی می‌داریم و عزاداری می‌کنیم. گفتم: آقای شما چند سال است کشته شده؟ گفت: بیش از هزار سال است! گفتم: دیگر او مرده، برای او این کارها چه فایده دارد و او چه می‌داند شما به خودتان کتک می‌زنید؟! او در جواب گفت: ما اعتقاد داریم که پیشوایان ما، بعد از مردن هم، چنان آگاهند که در زنده بودنشان آگاه بودند، و مرده و زنده‌ی آنان یکی است! گفتم: اگر چنین است چرا آنان را به امداداتان فرمانی خوانید که بیایند شما را از تبعید و یا حداقل از دست من نجات دهند؟! او در جواب گفت: ما آقایمان را برای مثل تو [صفحه ۱۲۰] «ساباخلاره» یعنی سگها فرمانی خوانیم! من عصبانی شدم و با شلاق آن چنان به زدن وی پرداختم که پوست سر و صورتش کنده می‌شد و به شلاق می‌چسید! من او را می‌زدم و او بدون اینکه گریه کند می‌گفت: یا ابالفضل! (در این اثنا اشک از چشمان ناقل داستان، سرازیر شد) و من هر شلاقی که می‌زدم، او همچنان می‌گفت: یا ابالفضل! یک مرتبه دیدم از پشت سر یک کشیده‌ی محکم بر من زده شده این سیلی آن چنان در من اثر کرد که دنیا در چشمان من تاریک شد و خیال کردم دنیا بر سر من فرود آمد ناقل داستان باز گریه می‌کرد و می‌گفت: این سیلی را به ظاهر دائم، که پدر خانم بود زد ولی در معنا این سیلی را ابالفضل علیه السلام بر من زد. به پشت سر نگاه کردم و دیدم دائم بر من سیلی زده است. به من پرخاش کرد که: چه می‌کنی، و چرا این بیچاره را می‌کشی؟! من به خانه برگشتم، ولی خیلی ناراحت و گیج شده بودم و سیلی کارش را کرده بود. باری وارد خانه شدم و بدون اینکه چیزی بخورم خوابیدم. در عالم

خواب دیدم قیامت برپا شده و همه‌ی مردم، از اولین و آخرین، در یک صحراء جمع شده‌اند. مردم آن چنان به هم‌دیگر فشار می‌آورند که همه غرق عرق شده‌اند. گوئی که آفتاب روی سر مردم قرار دارد. گرما همه را بی‌طاقة کرده و زبانها از شدت تشنگی از دهانها بیرون آمده بود همه به دنبال آب هستند و مردم به هم‌دیگر می‌گویند: فقط، پیغمبر آخر زمان به مردم آب می‌دهد. من هم با هر وضعی بود خود را کنار حوض رساندم، دیدم که حضرت علی علیه السلام به فرمان پیغمبر صلی الله علیه و آله به مردم آب [صفحه ۱۲۱] می‌دهد. من هم عرض کردم: آقا، آقا، به من هم آب بدھید! حضرت علی علیه السلام فرمود: به تو آب دهم که امروز عزادار فرزندم، حسین، را کتک زده‌ای؟ گفت: آقا اشتباه کردم، جران می‌کنم، بفرمائید چه بگوییم مسلمان شوم تا به من آب بدھید. من، همچنان ناله و التماس می‌کردم که یک مرتبه دیدم همسرم مرا بیدار کرد و گفت: پاشو، آب آوردم! گفت: من تشنگ نیستم. گفت: پس چرا از رئیس مسلمانها، با آن همه التماس، آب می‌خواستی!! برای اینکه او چیزی نفهمد آب را از دستش گرفتم و تا برابر لبه‌ایم آوردم ولی دیدم این آب مثل آبهای فاضلاب گندیده و بدبو است؟! گفت: این چه آبی است که برای من آورده‌ی؟! گفت: مگر چگونه است؟! گفت: بوی بد می‌دهد، گندیده است. گفت: آب ایرادی ندارد، تو مسلمان شده‌ای، اینها را بهانه می‌آوری! قانون مذهب ما این بود که اگر کسی از دین بیرون برود، باید کشته شود. من فکر کردم این زن را بکشم تا مرا لو ندهد. هفت تیر را برداشت بزنم که فرار کرد و یکراست به خانه‌ی پدرش رفت و جریان خواب مرا برای پدرش بازگو کرد. چیزی نگذشت که به خانه‌ی من ریختند و درجه‌های مرا کنند و مرا دست بسته به زندان بردند. من هم یگانه فرزند پدر و مادرم بودم. من وارد زندان شدم، منتظر عواقب کار خود بوده، و از طرفی ممنوع الملاقات شدم. در مدت توقف من در زندان، پدر و مادرم تنها دوبار، از دور توانستند مرا ببینند. مادرم زار زار گریه می‌کرد و من شک نداشت که مرا اعدام خواهند کرد، به دو جرم: یکی اینکه از دین بیرون رفتم، و دیگری آنکه قصد کشتن همسرم را، که دختر مدعی العموم منطقه [صفحه ۱۲۲] است، داشته‌ام. ولی در زندان شب و روز گریه می‌کردم و به پیامبر خدا و حضرت علی و امام حسین و حضرت ابا الفضل متول می‌شدم و نجات خود را از آنان می‌خواستم. بیش از دو سه روز به محاکمه‌ی من باقی نمانده بود که شب خواب دیدم یکی از آقایان (البته این قسمت از یاد من نویسنده رفته، و الا- خود ناقل می‌گفت که چه کسی آمد و چه نام داشت؟) به خواب من آمد و به من فرمود که: تو چیزی به زمان محاکمه‌ات باقی نمانده و اگر محاکمه شوی کشته خواهی شد. فردا شب راه زیر زمین به پشت زندان باز خواهد بود و به پدر و مادرت گفته‌ایم در پشت زندان منتظر باشند. فردا شب از زندان فرار کن و همراه پدر و مادرت به سوی ایران حرکت نما. من، بی‌صبرانه، منتظر فردا شب شدم. سر موعد به طرف زیر زمین رفتم، دیدم روزنه‌ای به بیرون باز شده است. از آنجا بیرون رفتم، دیدم پدر و مادرم پشت زندان منتظر من هستند! با هم حرکت کرده و خود را به ایستگاه قطار رساندیم و حرکت نمودیم. پس از آنکه قطار یک شب و روز مسیر خود را ادامه داد، دیدم بی‌موقع قطار ایستاد. من بسیار ناراحت شده و سؤال کردم: چرا قطار را نگه داشته‌اید؟ گفتند: یک نفر فراری می‌خواهد با قطار از روسیه فرار کند و مأمورین به دنبال او هستند. من باز متول به حضرت ابا الفضل علیه السلام شدم که ما رانجات بدھد، عجیب است که همه‌ی قطار را گشتند ولی ما را ندیدند، از کنار ما گذشتند ولی ما را نمی‌دیدند، تا به مرز ایران نزدیک شدیم. شب با پای پیاده آمدیم کنار رود ارس گذشته خود را به اردبیل رساندیم و در اردبیل به دست یک عالم شیعه مسلمان شدیم. [صفحه ۱۲۳] نام من را غلامحسین، نام پدرم را شیرین علی و نام مادرم را شیرین خانم گذاشتند. سپس به کربلا- رفتیم پدر و مادرم در نجف ماندند و در همانجا مردند، ولی من دوباره به ایران برگشتم و مدتی در فرودگاه تهران در قسمت فنی هوایپما مشغول کار شدم، ولی بعد چون فهمیدند من از روسیه آمده‌ام بیرونم کردند. در این مدت جسمم معلول شد و الین به صورت دوره‌گرد دستفروشی می‌کنم و زندگی را می‌گذرانم، در عین حال خدا را شکرگزارم که مسلمان شده‌ام و جزو دوستداران اهل بیت رسول خدا صلی الله علیه و آله قرار دارم. جمال حق ز سر تا پاست عباس به یکتائی قسم یکتاست عباس شب عشق را تا صبح محشر چراغ روشن دلهاست عباس اگرچه زاده‌ی ام البنین است ولیکن مادرش زهراست عباس

خدا داند که از روز ولادت امام خویش را می‌خواست عباس به شوق دست و سر ایثار کردن ز طفلى خویش را آراست عباس علم در دست، مشک آب بر دوش که هم سردار و هم سقاست عباس بنازم غیرت و عشق و وفا را که عطشان بر لب دریاست عباس [صفحه ۱۲۴] هنوز از تشنۀ کامان شرمگین است از آن در علقمه تنهاست عباس نه در دنیا بود باب الحوائج شفیع خلق در عقباست عباس چه باک از شعله‌های خشم دوزخ که در محشر پناه ماست عباس شعر از غلام‌رضا سازگار «میثم» [صفحه ۱۲۵]

### زرگر سیاه شد

علامه‌ی ارومی در کتابش می‌نویسد که: نصیرالدوله مناره‌ی حضرت ابالفضل علیه السلام را طلا گرفت، ولی زرگری که متصدی بود، طلای بد مصرف کرده بود، و طلاها بزودی سیاه شد. چون زرگر از بغداد به کربلا آمد و داخل صحن شد مضطرب شد و رنگش پرید و رویش سیاه شد و مرد. بر عهد خود ز روی محبت وفا نکرد تا سینه را نشانه‌ی تیر بلا نکرد در کارزار عشق چو عباس نامدار جان را کسی فدای شه کربلا نکرد تا داشت جان ز جانب مقصد نتافت رخ تا دست داشت دامن همت رها نکرد در راه دوست از سر کون و مکان گذشت وز بذل جان خویش درین ره، ابا نکرد خالی نگشت کشور الا ز خیل کفر تا دفع خصم دوست به شمشیر لا نکرد از پشت زین به روی زمین تا نیوفتاد از روی غم برادر خود را صدا نکرد [صفحه ۱۲۶] ره را به خصم با تن بی دست بست، لیک لب را به آه و ناله و افسوس و انکرد دل سوخت زین الله که به میدان کارزار دشمن هر آنچه تیر به او زد خطاط نکرد ام البنین که مظہر صبر و شکیب بود غیر از فراق، قامت او را دو تا نکرد غافل ز مهر دوست «مجاهد» مشو، بدل لطفی که دوست کرد به مس کیمیا نکرد شعر از: «محمد علی مجاهدی» [صفحه ۱۲۷]

### شوخي با حضرت عباس

در کتاب معجزات و کرامات ائمه‌ی اطهار علیهم السلام تأليف، مرحوم آقای میرزا هادی خراسانی حائری قدس سره، صفحه‌ی ۱۳۰، از جناب آسید جعفر نجفی «آل بحرالعلوم» حکایت می‌کند که: شیخ حسن طنفاسی (طلبه‌ای ساکن نجف بود و الان اولاد او از طلاب نجف می‌باشند) سفری به کربلا نمود و در صحن حضرت عباس علیه السلام مشرف شد، آن ایام حوض آب در میان صحن برای وضو گرفتن بود، شیخ با لباس شیک و مرتب و یک جفت نعلین ممتاز که در پا داشت آمد، لب حوض نشست چشمش به آب تازه‌ی حوض و دستگاه و بارگاه حضرت افتاد، عرض کرد: ای عباس شما هم اهل سیاست هستید، خوب فکر کردی نگذاشتی تو را به خیمه ببرند برای اینکه دستگاه مستقلی داشته باشی، اگر برده بودند در جمله‌ی اصحاب حساب می‌شدی. هنوز حرفهایش تمام نشده بود گویا کسی او را بلند کرد در حوض آب انداخت، شیخ بیچاره بعد از چند مرتبه غوطه خوردن به زحمت بیرون آمد با یک لنگه نعلین، لنگه‌ی دیگر اصلاً پیدا نشد! هرچه جستجو کرد به دست نیامد. رو به حضرت کرد و گفت: شما شوخی بردار هم نیستید، من ملاطفه و مزاح کردم. زهی فرزند حیدر که رشادت ربود از همگان کوی سعادت [صفحه ۱۲۸] عیان از دامن ام البنین شد درخشنان کوکب زهد و عبادت به رضوان غبطه می‌ورزند بر او که دارد افسر فیض و سیادت به مولایش حسین بن علی داشت ز جان، عباس اخلاص و ارادت ادب را بین که ماه از بعد خورشید تعجلی کرد هنگام ولادت ولی پیش از برادر، آن علمدار روان شد سوی میدان شهادت شعر از «دکتر قاسم رسا» [صفحه ۱۲۹]

### از حضرت، شامی تقاضا نمود

در کتاب الخصائص العباسیه صفحه‌ی ۲۳۵ و همچنین زندگانی شخصیت شیخ مرتضی انصاری قدس سره صفحه‌ی ۲۴۷ از علامه‌ی نوری در کتاب کلمه‌ی طبیه نقل شده است که: عالم عادل سید حسین شوشتاری رحمة الله می‌فرماید: وقتی برای زیارت با حاج سید

علی شوستری و خاتم المجتهدین شیخ مرتضی انصاری اعلی‌الله مقامه به کربلا- مشرف شدیم، من به منزلی که همیشه به آنجا می‌رفتم، وارد گشتم دیدم صاحب منزل از من پریشان‌تر است. پس به زیارت حضرت عباس مشرف شدم و پس از فراغ از نماز و زیارت شبکه‌های ضریح مقدس را در بر گرفتم و عرض کردم: ای مولای من می‌دانید از من زوار شمایم و چیزی ندارم، هنوز کلامم تمام نشده بود دیدم از شبکه چیزی حرکت کرد و به نزد من افتاد و آن یک عدد شامي بود که به قیمت در آن زمان دو قران دو شاهی بود. آن را برداشته و شکر حق تعالی را به جا آوردم. برو بو کن زمین کربلا را کز آنجا بشنوی بوی خدا را مگر ای کربلا خاک بهشتی؟ که خاکی مشکبو، عنبر سرشتی اگر خاکی، به معجز، کیمیائی بهشتی، کعبه‌یی، عرش خدایی [صفحه ۱۳۰] زمین کعبه هم، چون کربلا نیست که او آغشته با خون خدا نیست اگر خاک ترا دستی بیزد به جای خاک، اشک و خون بزید اگر بستند بر اهل حرم آب ترا اشک می‌تیمین کرد سیراب! نه از آب فرات است این نم تو که گرید آسمان زین ماتم تو ترا دیگر چه حاجت بر فرات است که پیش اشک ما صد دجله مات است چه زیورها که زیب سینه‌ی توست چه گوهه‌ها که در گنجینه‌ی توست یکی یاقوت خون حلق اصغر یکی نافه ز مشکین موی اکبر کنار بیرق سبزی نگونسار فتاده دست عباس علمدار در خشد چون ثریا در دل شب چو مروارید غلطان، اشک زینب تو در گنجینه داری گوشواره به یاد گوهه‌ای پاره پاره شعر از «ریاضی» [صفحه ۱۳۱]

### دخترا از اتهام، رهایی یافت

مرحوم حاج احمد تهرانی معروف به کربلایی احمد که یکی از پیر غلامان آقا امام حسین علیه السلام بودند و بیش از سی سال است که هر شب جمعه در منزلشان مراسم روضه‌خوانی دارند برای مؤلف نقل نمودند که: حاج ملا آقاچان، در یکی از سفرهایش و در حال تشرف به حرم حضرت ابا الفضل علیه السلام مشاهده می‌کند که عده‌ای از یکی از قبیله‌های اطراف کربلا همراه با دختر و پسری به حرم آمده بودند و داد و فریاد عجیبی را در حرم راه انداخته بودند. وقتی که حاج ملا آقاچان علت را سوال کرده بودند گفتند که در بین اعراب بادیه رسم است که وقتی دختری هنوز به خانه‌ی شوهر نرفته باشد با شوهرش ارتباطی نداشته باشد و اگر چنانچه حملی بردارد، متهم می‌شود. این دختر نیز هنوز به خانه‌ی شوهر نرفته است ولی نامزد دارد و قسم می‌خورد که توسط نامزدش حامله شده است ولی نامزدش قبول نمی‌کند به این لحاظ به حرم حضرت ابا الفضل علیه السلام آمده‌ایم تا قسم بخورد. حاج ملا آقاچان می‌گوید به محض اینکه جوان رو به حرم کرد و قسم خورد ناگهان رویش سیاه شد و بر زمین افتاد و به این ترتیب دختر از اتهام رهایی یافت. یکباره چو مهر، شعله‌ور گشت عباس سوزنده‌تر از خشم شرر، گشت عباس [صفحه ۱۳۲] با یا لب خشک جگر گوهه‌ی عشق از شط فرات، تشنه بر گشت عباس بر تشنه لبان، دجله‌ی بی‌تاب گریست چون چشم فرات، مشک پر آب گریست در دامن کهکشانی دشت عطش خورشید، کنار نعش مهتاب گریست او بود، دو چشم اشکباری که مپرس در بہت سکوت شام تاری، که مپرس می‌رفت و، صدای شیون مادر او می‌گشت بلند، از مزاری که مپرس اشعار از «احد ده‌بزرگی» [صفحه ۱۳۳]

### چشم دختر، بینا می‌شود

در کتاب شباهای مکه تألیف، حاج سید حسن ابطحی، صفحه‌ی ۹۳، آمده است که: یک روز به حرم مطهر رؤوس شهداء در باب الصغیر رفته بودم (در شام)، کسی در حرم نبود جز جوانی که در گوهه‌ی حرم سرش را روی زانو گذاشته بود و مثل آنکه خوابش برده بود. من هم که تنها بودم زیارت مختص‌ری خواندم و نزدیک به همین جوان مشغول نماز و زیارت شدم بعد از نماز، آن جوان سرش را از روی زانو بلند کرد و گفت: آقا من خواب نبودم بلکه حتی چشم‌هایم هم باز بوده، ولی همان طوری که سرم روی زانویم بود می‌دیدم تمام شهدایی که سرشان اینجا دفن است حضور دارند و حوائج زوارشان را می‌دهند و یکی از حوائج مهم مرا هم بنا شد امشب بدهنند. آیا این خواب یا بیداری می‌تواند حقیقت داشته باشد؟ گفتم: اگر مقداری صبر کنید، حقیقت این خواب یا

بیداری برای شما طبعاً روشن می‌شود. گفت: چطور؟ گفتم: امشب اگر آن حاجت مهم شما برآورده شد معلوم می‌شود حقیقت داشته و الا-ممکن است آنچه دیده‌اید خیال‌اتی بیش نبوده است. گفت: برای شما توضیح می‌دهم چیزی را که به من و عده داده شده، تا شما هم ناظر جریان باشید. گفتم: متشرکرم. گفت: من دختر بچه‌ای دارم که از مادر، نایینا متولد شده و بسیار [صفحه ۱۳۴] خوش استعداد است. به من امروز می‌گفت: اینکه می‌گویند فلان چیز قشنگ است و فلان چیز زشت است، یعنی چه؟ گفتم: تو چون چشم نداری این چیزها را نمی‌توانی بفهمی. گفت: چطور می‌شود که انسان چشم داشته باشد؟ گفتم: بعضی‌ها از مادر با چشم متولد می‌شوند و بعضی بدون چشم، و تو بدون چشم متولد شده‌ای. گفت: حالا هیچ راهی ندارد که من هم چشم داشته باشم؟ گفتم: چرا اگر من، با خودت به اهل بیت عصمت و طهارت علیهم السلام متولّ شویم ممکن است به تو چشم عنایت کنم. گفت: پس پدر این کار را بکن و به من هم تعلیم بده تا من هم به آنها متولّ شوم، شاید چشم‌دار گردم. من گریه‌ام گرفت و او را در منزل رو به قبله نشاندم و گفتم: بگو یا ابالفضل علیه السلام، چشم را بده، تا من بروم و بیایم. حالا من اینجا آمدۀ‌ام و حاجتم هم شفای دخترم بوده که این خواب یا بیداری را دیده‌ام. گفتم: بسیار خوب، امشب اگر بچه‌ات چشم‌دار شد معلوم است که آنچه دیده‌ای حقیقت داشته است. آن مرد را به منزلش برد و دخترک را به من نشان داد و گفت: شما فردا صبح هم همین جا بیایید و از ما خبری بگیرید. اتفاقاً خانه‌ی او در شارع الامین و سر راه‌مان، وقتی به حرم حضرت رقیه (سلام الله علیها) می‌رفتیم، بود. فردای آن روز وقتی که از آن منزل خبر گرفتم، دیدم جمعی به آن خانه رفت و آمد می‌کنم. پرسیدم: چه خبر است؟ گفتند: دیشب در این خانه کوری به برکت حضرت ابالفضل علیه السلام شفا یافته. وقتی وارد شدم دیدم آن دخترک با چشم‌های درشت و بینا نشسته و پدرش هم [صفحه ۱۳۵] پهلوی او نشسته بود. وقتی چشمش به من افتاد، گفت: آقا دیدید که آن جریان حقیقی بوده است؟! عباس نامدار چون از پشت زین افتاد گفتی قیامت است که مه بر زمین افتاد آه از دمی که بهر سکینه به دوش مشک بی‌خود ز خویش از پی ماء معین فتاد اندر فرات راند و پر از آب کرد کف بر یاد حلق تشهی سلطان دین فتاد از کف بریخت آب و پر از آب کرد مشک زان پس میان دایره‌ی اهل کین فتاد افتاد بر یسار و یمین لرزه عرش را چون هر دو دست او زیسار و یمین فتاد فریاد از آن عمود که دشمن زدش به سر وانگاه مغفرش ز سر نازنین فتاد چشمش ز حلقه چون بدر افتاد زان عمود بر ابروان حیدر کرار چین فتاد آمد امیر تشهی لبانش به سر دوان او را چو کار با نفس واپسین فتاد بر روی شاه خندهزنان جا سپرد و گفت خرم کسی که عاقبتی این چنین فتاد شعر از «سروش اصفهانی» [صفحه ۱۳۶]

## حضرت عباس حاجتم را داد

در کتاب سردار کربلا-ترجمه‌ی العباس مرحوم مقرم صفحه‌ی ۲۵۴، حکایتی از علامه‌ی جلیل شیخ عبدالرحیم تستری که از شاگردان شیخ مرتضی انصاری اعلی‌الله مقامه است بازگو کرده است که با هم می‌خوانیم: من امام حسین علیه السلام را زیارت کردم و سپس قصد حرم حضرت عباس علیه السلام را نمودم. همین طور که در حرم مطهر بودم، دیدم عربی به درون آمد و پسر بچه‌ای را که پاهایش فلچ بود با ریسمان به ضریح بست و شروع به توسل و تصرع نمود. هنوز مدتی نگذشته بود که پسر بچه برخاست و بر روی پاهای خود قرار گرفت و در حالی که هیچ اثر فلچ در پاهایش وجود نداشت، فریاد برآورد که عباس مرا شفا داد. مردم بر گردش حلقه زدنده و لباسش را برای تبرک پاره کردند. چون من چنین دیدم و به طرف ضریح رفتم و با حضرتش شروع به عتاب و تندي نموده، گفتم: افرادی که به شانت جا هلند، حاجات خود را می‌گیرند و من با این علم و معرفت و ادب نسبت به شما ناامید و بدون حاجت‌روا شدن برگردم! پس حال که چنین است، دیگر هیچگاه به زیارت نخواهم آمد! بعد از آنکه از آن حالت پریشانی به خود آمدم، از سخنان تند خویش پشیمان شده، از اسائمه‌ی ادب خود از خداوند متعال استغفار و طلب بخشش نمودم. [صفحه ۱۳۷] چون به نجف اشرف بازگشتم، شیخ مرتضی انصاری قدس سرہ نزدم آمد و دو کیسه به من داد و گفت: این

است آنچه از ابابالفضل علیه السلام درخواست نمودی، خانه‌ای خریداری کن و به زیارت خانه‌ی خدا مشرف شو و من همین دو حاجت را از حضرت ابابالفضل علیه السلام خواسته بودم. شیخ محمد سماوی در این رابطه سروده است: من هرگز از حضرت ابابالفضل علیه السلام تعجب نمی‌کنم، آن چنان که از استادمان (شیخ انصاری) در تعجب می‌باشم که از این داستان باخبر شد. زیرا از این شیر بچه، زاده‌ی شیر خدا علی مرتضی علیه السلام ظهور معجزه و امور شگفت‌انگیز غریب و بعيد نیست. هر روز بلکه هر ساعت، هر کس به این آستان روی آورد، حاجت روا و خوشحال باز می‌گردد. ولی این کرامت از شیخ ما بسیار شگفت است، لیکن باید گفت که نور خدا پیوسته بر مؤمن غلبه داشته و او را تحت پوشش و نظر دارد. وقتی که شکست قامتش از غم او بارید بر او هزار تیر از همه سو بشنید به طعنه کافری می‌گوید کای سید هاشمی علمدارت کو؟! شعر از «کامران شرفشاہی» از شرم رخت رونق مهتاب شکست شب با قدمت سکوت مرداب شکست با مشک ز روی زین فروافتادی آنگاه دل آینه و آب شکست شعر از

«مجید مرادی» [صفحه ۱۳۸]

## شش لیره‌ی طلا

در کتاب معجزات و گرامات ائمه‌ای اطهار علیهم السلام تألیف، مرحوم میرزا هادی خراسانی حائزی قدس سره، صفحه‌ی ۹۱ از قول جناب آقای جباریک آمده است که: در سالهای گذشته به همراهی مرحوم حاجی کاظم (پوست‌فروش) به زیارت نجف اشرف مشرف شدم. در مراجعت در «خان‌شور» (قریه‌ای است میان کربلا و نجف) یک مرد عرب با چوب چنان به سر و کله‌ی یک عرب بیچاره‌ای می‌زد که هر کس آن منظره را می‌دید از شدت کتک در خودش یک نوع ناراحتی حس می‌کرد، فوراً پیش رفتم و سبب را پرسیدم، مرد عرب از ادامه‌ی کتک چند دقیقه خودداری کرد و گفت: من یک الاغ سفیدی داشتم، رفته سر انبار جو این مرد، او چوب را کشیده و آن قدر بر حیوان زده که بچه‌اش را سقط کرده، اکنون من هم آن قدر او را می‌زنم تا دلم خنک شود، ولی مثل اینکه کمی از ما ترسیده و نخواست دیگر مقابل ما او را بزند، مبادا ما به کمک او درآئیم. آن بیچاره را در اطاقی حبس نمود، تا ما برویم باز او را کتک بزند. ما رقت کردیم، و گفتیم: بچه‌ی الاغ تو چندی می‌ارزد؟ گفت: شش لیره‌ی طلا، و محال است که من دست از او بردارم. از طرفی گریه و زاری مرد زندانی مرا بر این واداشت که هرچه بخواهد بدhem و آن بیچاره را آزاد کنم، شش لیره به او دادم و آن مرد را رها کردم، چون وقت حرکت رسید آن مرد عرب را صدا کردیم و گفتیم: ما برای اصلاح این حرف را [صفحه ۱۳۹] زدیم و تو بی‌جهت این پول را از ما گرفتی، بچه الاغ سقط شده این قیمت نمی‌ارزد پول ما را پس بده و گرنه شکایت تو را به حضرت عباس علیه السلام می‌کنیم. مرد عرب گفت: این چه حرفی است؟ شما به میل و رغبت خودتان پولی به عوض ضرر من دادید و هیچ حقی ندارید که شکایت کنید! ما سوار شدیم و به طرف کربلا آمدیم و چشم از شش لیره پوشاندیم و می‌دانستیم حرف زدن فائده ندارد و معقول نیست پس گرفتن این طور پولها از آن‌طور عربها. چون به کربلا رسیدیم و پیاده شدیم دیدیم همان مرد عرب عقب ما آمده و صدا می‌کند، گفتیم: عجب گیری کردیم! این بابا دست از ما نمی‌کشد، حتماً طمع غالباً شده باز آمده کسری پولش را بگیرید، شاید فکر کرده بچه الاغش بیشتر می‌ارزیده، بالاخره به ما رسید و گفت: این شش لیره را بگیرید و شکایت مرا به حضرت عباس علیه السلام نکنید، تمام پولها را عیناً پس داد و رفت. آقای جباریک می‌گوید: هر وقت این قضیه را به خاطر می‌آورم تعجب می‌کنم. سرو کجا، قامت رسانی ابابالفضل ماه کجا، جلوه‌ی لقای ابابالفضل می‌دهد از رنج و غم به دنیی و عقباً در دل هر کس بود ولای ابابالفضل ای دل عشق طلب کن از سر اخلاص جرعه‌ای از چشمی صفاتی ابابالفضل [صفحه ۱۴۰] هستی خود در ره عقیده فدا کرد ای همه هستی من فدای ابابالفضل می‌رسد اینک بگوش دل هله بشنو نغمه‌ی آزادی از ندای ابابالفضل روز وفای به عهد در صفاتی هیجا گفت زمین و زمان ثانی ابابالفضل خصم به وحشت شد از رشادت عباس دوست به حیرت شد از وفای ابابالفضل دست اگر شد جدا زیکر پاکش هست پیا تا آید لوای ابابالفضل چشم امیدش بود به حشر، که «قاضی» عفو نماید مرا

خدای اباالفضل شعر از «قاضی» [صفحه ۱۴۱]

## پلیس به سبب بیاحترامی، سیاه می‌شود

در کتاب واقع الایام خیابانی جلد محرم الحرام، صفحه‌ی ۴۸۵، آمده است که: چون مقارن اختتام این کتاب مستطاب، کرامت باهره‌ای از حضرت اباالفضل علیه السلام در بلده‌ی اردبیل ظاهر شد که خصوصیت و اهمیت تمامی دارد، لذا لازم دیدم که برای چشم‌روشنی چشم مؤمنین و مزید امیدواری محین اهل بیت طاهرين علیهم السلام در این نسخه نفیسه درج شود. قبل از اینکه این کرامت در تبریز معروف و منتشر شود جمعی از اکابر تجار در مجلسی از برای حقیر تفصیل را نقل کردند، بنده منتظر شدم تا مکاتیب متواتر و در مجتمع مذکور و منتشر گردید و حقیر بعضی از آن مکاتب را از مؤثثین تجار از اردبیل انفذ داشته بودند خواستم که بعد از اتمام کتاب در اختتام ثبت کنم از حسن اتفاق سه نفر از سادات عظام به نامهای آقا ولد آقا میرزا زین‌العابدین و آقا سید جواد آقا و سید ابراهیم پسران همین سید معظم قدس سره که هر سه از مشغله‌ین و محصلین مدرسه‌ی ملا ابراهیم هستند از اردبیل وارد تبریز شدند که خودشان حاضر وقوع و شاهد این کرامت باهربودند و جناب آقا سید حسین آقا تفصیل کرامت را به خط خود مرقوم داشتند و حامل مرقومه‌اش به این نحو است که: روز هشتم شوال از سنه‌ی ۱۳۴۱ طرف عصر در بلده اردبیل در مدرسه ملا ابراهیم نشسته بودم دیدم که اهل شهر با حال اضطراب از هر [صفحه ۱۴۲] طرف می‌دوند. گفتم: چه واقع شده؟ گفتند: حضرت اباالفضل علیه السلام به کسی غصب کرده تحقیق کردم که قضیه چطور است. گفتند: در شهر مال گیری است (مراد از مال: حیوانات چهارپائی هستند که بتوان از آن‌ها برای سواری یا حمل بار استفاده نمود، در سابق وقتی دولت به حمل و نقل محصولات یا مهمات مبادرت می‌کرد، محتاج حیوانات باربر آن‌ها می‌گردید، از مأمورین دولت به ضبط و مصادره‌ی آنها از منازل مردم می‌پرداختند) دو نفر پلیس به حکم نظمه‌ی به خانه‌ی ضعیفه‌ای رفته که پنج، شش صغیر داشته و معاش آنها منحصر به یک اسبی بود و اسب را از طویله کشیده که ببرند ضعیفه آمده با کمال عجز التجاء نموده و حضرت اباالفضل علیه السلام را شفیع آورده، آن دو پلیس دست کشیده خارج شدند. در این حال پلیس خبیثی احمد نام رسیده به این دو نفر گفته که اینجا چه کار می‌کنید؟ گفتند در این خانه اسبی هست خواستیم بیاوریم ضعیفه حضرت اباالفضل علیه السلام را شفیع آورد و ما دست کشیدیم احمد به آن دو نفر تغیر کرده داخل خانه‌ی ضعیفه شده اسب را بیرون آورده، ضعیفه باز آمده عجز و التجاء نموده آن شقی قبول نکرده است. بالاخره حضرت اباالفضل علیه السلام را شفیع آورده آن خبیث گفته حضرت اباالفضل مردی بود در سابق مرده و گذشته اگر می‌تواند بیاید اسب تو را از من بگیرد و به تو بدهد. ضعیفه گفته یا اباالفضل علیه السلام خودت می‌دانی که این چه می‌گوید دیگر چاره از دست من رفته خودت حکم کن در این حال پسر مجیدخان همسایه‌ی ضعیفه آمده چهار هزار به احمد پلیس داده که از [صفحه ۱۴۳] اسب دست بکش قبول نکرده اسب را از خانه بیرون آورده تقریباً بیست قدم رفته مجیدخان خود مصادف شده چهار هزار عالوه کرده هشت قران می‌دهند آن خبیث قبول نکرده به یکی از آن دو پلیس گفته بیا سوار شو و اسب را ببر. چون آن شخص خواست که سوار شود، احمد به او گفت: چرا من این طور شدم عطسه نموده و دو مرتبه سرفه کرده فی الفور روی او سیاه شد و بر زمین افتاد، به درک واصل گردید. آن دو پلیس حال را که بدین منوال دیدند فرار کرده به نظمه‌ی خبر دادند، نظمه‌ی حکم کرد قضیه را پنهان کنید و مخفی او را غسل داده دفن نمایید پلیسها آمدند و خلق را که برای تماشا ازدحام کرده بودند کنار نمودند نعش آن خبیث را به خانه‌ی خود بردند که غسل دهنند. رئیس قراق مطلع شده حکم کرد که بروید جنازه را از آنها بگیرید و بگذارید مردم بینند و تماشا کنند. قراق‌ها آمده در مقابل مقبره‌ی شیخ صفی با پلیس‌ها برخورد کردند که می‌خواستند جنازه را در مقابل شیخ صفی دفن کنند، قراق‌ها مانع شده و نعش او را گرفتند و کفنش را پاره کردند که مردم نگاه کنند آقا سید حسین آقا گوید و نوشته که بنده و آقا سید جواد و آقا سید ابراهیم در مدرسه بودیم که گفتند نعش او را قراق‌ها آورده در میدان عالی قاپو، در مقابل مقبره

شیخ انداخته‌اند که مردم تماشا کنند ما هم رفیم که بیینیم، جمعیت زیادی بود با مصیبت و زحمت تمام خود را بر سر نعش آن خبیث رسانیدیم دیدم صورت نجس او سیاه شده به رنگ آلبالو و از کثرت تعفن و شدت بوی بد آن خبیث، زیاده از یک دقیقه نتوانستیم توقف بکنیم. و گوید بعضی از مؤثثین تجار گفتند: که دیدیم فک اسفل او عقب [صفحه ۱۴۴] رفته و فک اعلا پایین آمده، دهن سگ شده بود. در مکتوب دیگر نوشته بودند که تمام مرد و زن و بزرگ و کوچک آمده تماشا کردند و جنازه را سنگ می‌زدند الی عصر ماند بعد به غروب بدن نجس او را برده در کنار شهر در صحراء به چاه انداخته خاک ریختند. حال به این آشکاری کرامتی ظاهر نشده بود، از دو شبیه هشتم شوال الی امروز هفت شبانه روز است در بازار و دکان و کوچه‌ها چراغان و شب و روز در بازار و محلات روپه‌خوانی است. بر لب دریا، لب دریادلان خشکیده است از عطش دلها کباب است و زبان خشکیده است کربلا بستان عشق است و شهامت، وی دریغ کسر سوم تشنگی این بوستان خشکیده است سوز بی‌آبی اثر کرده است در اهل حرم هر طرف بینی لب پیر و جوان خشکیده است آه از این میهمانداری که در دشت بلا میزبان سیراب و کام میهان خشکیده است نازم این همت که عباس آید از دریا ولی آب بر دوش است و لبها همچنان خشکیده است گرندارد اشک تا آبی به لبهاش زند چشم‌های چشم رباب از سوز جان خشکیده است بس که می‌سوزم «مؤید» از غم آل علی نخله‌ی طع من از سوز بیان خشکیده است شعر از «مؤید خراسانی» [صفحه ۱۴۵]

## حضرت عباس یک نفر را کشت

آقای دیده‌بان که یکی از مؤثثین است و اکنون نیز در مسجد مقدس جمکران و در واحد فرهنگی این مسجد مقدس مشغول به فعالیت می‌باشد برای مؤلف نقل نمودند که: حدود سال ۱۳۴۰ ه.ش، خانواده‌ی ما در کربلا-سکونت داشت و من هم که در آن زمان حدود ده ساله بودم اکثر اوقات در کفسداری شماره‌ی سه حرم حضرت اباالفضل علیه السلام مشغول به خدمت بودم. در میان اعراب رسم بود کسانی که حاجتشان روا می‌گردید معمولاً چیزی را که نذر می‌کردند به حرم می‌آوردند و بین خدام پخش می‌نمودند. روزی زن عربی آمد و پاکت بزرگی را که حاوی راحت الحلقوم بود بین مردم تقسیم نمود و بقیه را به داخل حرم برد تا آنجا پخش کند و من هم به مقتضای کودکیم دنبال آن زن به راه افتادم تا باز هم از او راحت الحلقوم بگیرم. که ناگهان با منظره‌ی عجیبی روبرو شدم، جوان عربی که در کنار ضریح گردنش را با یشماغ (چفیه عربی) به ضریح بسته بودند سرش با شدت عجیبی به ضریح می‌خورد من که از دیدن این منظره حسابی ترسیده بودم به سمت مغازه‌ی پدرم که در خیابان علی اکبر علیه السلام بود فرار کردم. هنگامی که پدرم مرا با این وضع مشاهده کرد، فریاد زد که چرا آمدی و کفسداری را به دست که سپردي؟ [صفحه ۱۴۶] من با ترس به پدرم گفت: حضرت عباس علیه السلام یک نفر را کشت!! من خودم دیدم! هرچه اصرار کرد که برگردم قبول نکردم، ناگزیر خودش به حرم رفت تا کفسداری را به دست کسی بسپارد که در همین حال مشاهده می‌کند آن جوان را هلهله کنان از حرم خارج می‌کنند، گویا ایشان به مرض خطرناکی (ظاهراً صرع) دچار بود، که حضرت عباس علیه السلام به او شفاء مرحمت فرموده بود. ذکر سماواتیان ثنا اباالفضل خیل ملک خادم‌سرای اباالفضل با مژه روبد غبار، حور بهشتی از حرم و صحن باصفای اباالفضل هیچ زیگانگی به حق نبرد راه هر که نگردید آشنای اباالفضل پا مکش از درگهش که عقد گشایی هست به دست گره گشای اباالفضل غم نبرد راه بر دلش، به صفحه حشر هر که بود در دلش ولای اباالفضل آب نتوشید بی‌حسین و عجب نیست این روش از همت و حیای اباالفضل شست برای حسین دست و دل از جان اجر اباالفضل با خدای اباالفضل پاس وفا داشت آنچنان که بماندند اهل وفا مات از وفات اباالفضل با شه دین جز به نام سید و مولا باز نشد لعل جان‌فرای اباالفضل گشت گمان قد شاه دین چون عیان شد غرقه به خون قامت رسای اباالفضل شعر از «صغری اصفهانی» [صفحه ۱۴۷]

## برخیز و مصیتم را ذکر کن

نویسنده‌ی کتاب «اعلام الناس فی فضائل العباس» سید سعید فرزند سید ابراهیم بهبهانی می‌گوید: من در اوایل ذی القعده‌ی سال ۱۳۵۱ هجری قمری ازدواج نمودم و بعد از گذشت یک هفته، به زکام و تب گرفتار شدم، برای معالجه نزد اطباء نجف رفتم اما اقدامات آنان سودمند واقع نشد و بیماری رو به شدت می‌رفت. در اول جمادی الاولی سال ۱۳۵۳ هجری قمری به کوفه رفتم و تا ماه رب جمادی ماندم، در حالی که هنوز تب قطع نشده و ضعف بر بدنم مستولی گشته بود به حدی که قادر به ایستادن نبودم. سپس به نجف باز گشتم و تا ذیقعده‌ی آن سال بدون مراجعه به طبیب - زیرا می‌دانستم که مداوای ایشان مؤثر واقع نمی‌شود - در آنجا به سر بردم. در ذیحجه‌ی همان سال دکتر مشهور نجف، محمد زکی اباظه، که قبلًا نیز نزد او معالجه کرده بودم، با دکتر محمد تقی جهان و دو طبیب دیگر، از بغداد به نجف آمده و خواستند مرا مداوا کنند، اما بیماری به حدی رسیده بود که متفقاً اعلام داشتند غیر قابل بهبودی است و سرانجام تا یکماه دیگر مرا به کام مرگ خواهد انداخت. ماه محرم سال ۱۳۵۴ هجری قمری فرار سید و پدرم برای اقامه‌ی عزای سید الشهداء علیه السلام عازم قریه‌ای که شاهزاده قاسم فرزند حضرت کاظم علیه السلام در آنجا دفن شده بود گشت، و فقط مادرم که از [صفحه ۱۴۸] من پرستاری می‌کرد و دائمًا در حال گریه بود، نزد ماند. در شب هفتم آن ماه در خواب مردی با هیبت، با سیمائي نورانی و دلفریب که شباهت بسیاری به سید مهدی رشتی داشت را مشاهده نمودم. او از پدرم پرسید، گفتم که به قاسم آباد رفته است. فرمود: پس چه کسی در مجلس ما در روز پنجم شنبه اقامه‌ی عزاداری خواهد نمود - و آن شب، شب پنجم شنبه بود - سپس فرمود: پس تو نوحه بخوان و عزاداری بنما. سپس از مقابلم گذشت و بعد از اندکی مجددًا نزد مادرم آمد و گفت: فرزندم، سید سعید به کربلا رفته است تا برای ادای نذری که نموده است مجلس مصیتی برای مصائب ابالفضل علیه السلام پیاره دارد، تو هم به کربلا برو و مصیت عباس را بخوان، و سپس از نظر پنهان شد. از خواب بیدار شدم و مادرم را نگریستم که بالای سرمش مسلح گریه است. مجددًا به خواب رفتم و آن سید مذکور آمد و گفت: مگر نگفتم که فرزندم سعید به کربلا رفته و تو باید در مجلسش مصیت ابالفضل را بخوانی، چرا نمی‌پذیری؟ باز بیدار شدم و برای بار سوم که به خواب رفتم سید مزبور مراجعت نمود و با تندی و شدت گفت: مگر نمی‌گوییم به کربلا برو، پس این تأخیر برای چیست؟ این مرتبه ترس مرا فراگرفت و بیناک از خواب برخاستم و ماجرا را برای مادرم باز گویم که آن سید، حضرت ابالفضل علیه السلام بوده است. صبح که فرار سید مادرم بر آن شد که مرا به کربلا به حرم عباس علیه السلام ببرد. اما هر کس از این تصمیم او آگاه شد به خاطر ضعف بسیاری که در من مشاهده می‌کردند (به حدی که حتی قادر به نشستن در [صفحه ۱۴۹] وسیله‌ی نقلیه نبود) او را از این کار باز می‌داشت. من در آن حال بودم تا روز دوازدهم محرم، و مادرم همانطور اصرار در سفر به کربلا به هر شکل که بود داشت. یکی از خویشان که چنین دید گفت که مرا بر تخت روانی بگذارند و بدانجا ببرند. این امر انجام شد و مرا در آن حالت به حرم مطهر حضرت عباس علیه السلام بردنده و در آنجا در کنار ضریح به خواب رفتم. من در آن شب - سیزدهم محرم - در حالت اغما بودم که آن سید مذکور آمد و فرمود: چرا روز هفتم در آن مجلس حاضر نشدی در حالی که سعید چشم انتظار تو بوده، اما حال که روز هفتم حضور نیافتنی امروز روز سیزدهم روز دفن عباس علیه السلام است، پس برخیز و مصیت عباس علیه السلام را بخوان. سپس از مقابلم گذاشت و فرمود: تا کی در خواب؟! برخیز و «مصیتم» را ذکر کن. من در حالی که هیبت او سراپای وجودم را به لرزه در آورده بود به پا خواستم و مدهوش انوار او گشته و به زمین افتادم، و این امر را هر کس که در حرم مطهر بود مشاهده نمود. پس از مدتی در حالی که عرق بر بدنم نشسته بود به هوش آمدم در حالی که هیچ آثاری از ضعف و بیماری در بدنم به چشم نمی‌خورد. و این امر در ساعت ۵ از شب گذشته شب سیزدهم محرم ۱۳۵۴ هجری اتفاق افتاد. مردم که چنین دیدند از حرم و صحن و بازار گردم جمع شدند و شروع به تکیه و تهلیل نموده و لباسم را پاره کردند. مأموران حرم آمدند و مرا به یکی از حجره‌های

صحن، که مقابل حرم بود بردند و من تا صبح [صفحه ۱۵۰] در آنجا به سر بردم. چون طلوع فجر فرارسید و ضو ساختم و در حرم با صحت و سلامت کامل نماز خواندم و سپس شروع به ذکر مصائب ابالفضل علیه السلام نمودم. سدره و طوبی به دامان زمین افتاده بود یا ز پیکر آن دو دست نازنین افتاده بود سرنگون گردیده خورشید از فراز آسمان یا که ماه مرتضی از صدر زین افتاده بود جلوه می‌کرد از کنار علقمه ختم رسیل یا به موج خون امیرالمؤمنین افتاده بود خون دل می‌ریخت از چشم بنات فاطمه یا گلی از دامن ام البنین افتاده بود غرقه در خون، جعفر طیار دشت کربلا دستهایش در یسار و در یمین افتاده بود با دهان خشک، سقا بر لب دریای آب از سرشک تشنه کامان شرمگین افتاده بود قطعه قطعه پیکر نورانیش در آفتاب همچنان اوراق قرآن مبین افتاده بود کوه غم پشت ولی الله اعظم را شکست در یم خون جسم پرچمدار دین افتاده بود «میثم» آن روزی که شرح این مصیبت می‌سرود ناله‌اش چون شعله در عرش برین افتاده بود شعر از غلامرضا سازگار «میثم» [صفحه ۱۵۱]

## همگی شفای کامل خواهید یافت

حججه الاسلام و المسلمين آقای شیخ علی اکبر مهدی پور این کرامت را نقل فرموده‌اند که: داستان زیر را یکی از وعاظ تبریز، به نقل از افراد مؤشق، بر سر منبر نقل کرد: مرحوم دربندی، [۲۰] در ایام اقامتش در عتبات، به منظور زیارت حضرت ثامن الحجج علیه السلام به ایران آمد و به هنگام مراجعت از طریق آذربایجان عازم عتبات گردید. پیش از مراجعت به عتبات، بنا به تقاضای مردم متدين تبریز به مدت ده روز در آن شهر اقامت کرده و در مسجد جامع تبریز بساط تبلیغ و ارشاد گسترد. می‌گویند: جاذبه‌ی متبر ایشان به قدی قوی بوده که همه‌ی فضای مدرسه‌ی طالیه و مساجد موجود در آن، از مردم متدين و عاشقان دلسوزته‌ی سالار شهیدان پر می‌گشت، و هر روز جمعی از عاشقان حسینی دراثنای روشه‌ی ایشان غش می‌کردند و روی دستها از مسجد [صفحه ۱۵۲] بیرون برده می‌شدند. در آذربایجان مرسوم است که روز آخر هر مجلسی به قمر بنی‌هاشم علیه السلام توسل می‌جویند. لذا مرحوم دربندی نیز روز نهم مجلس اعلام کرد: فردا، روشه‌ی حضرت ابالفضل علیه السلام را می‌خوانم؛ هر کس مريضی صعب العلاج دارد بیاورد اینجا، که ان شاء الله شفای همه‌شان را از قمر بنی‌هاشم علیه السلام خواهیم گرفت. روز بعد در شهر تبریز هرچه مريض و مريضه بود، به مجلس ایشان آوردند، تعداد بیمارانی که با پای خود به مجلس آمدند بی‌شمار بود و تعداد کسانی که روی تخت و یا با وسایل دیگر به مجلس آورده بودند به بیست و هفت نفر می‌رسید. هنگامی که مرحوم دربندی وارد مسجد شد نزد بیماران رفت و از آنها تقدی کرد و به آنان فرمود: چند لحظه‌ی دیگر صبر کنید، همگی با شفای کامل از این مجلس بیرون خواهید رفت. زمانی نیز بر فراز منبر قرار گرفت، خطاب به قمر بنی‌هاشم علیه السلام عرض کرد: ای مولای من، من به عنوان نوکر شما به اهالی این شهر و عده داده‌ام که امروز همه‌ی بیمارانشان از این مجلس با تن سالم بیرون می‌روند؛ از کرم شما بسیار دور است که نوکر خود را در میان این همه مردم، بی‌اعتبار کنید. آنگاه روشه‌ی بسیار باحالی خواند که در نتیجه آن همه مردم با بی‌تابی گریه کردند و جمعی غش کرده و روی دست مردم به بیرون شدند. هنگامی که مجلس به پایان رسید، همه‌ی آن ۲۷ نفر با پای خود، با تن سالم و شفای کامل به منزل خود رفتند! و این یکی از برکات حضرت [صفحه ۱۵۳] ابالفضل علیه السلام است که در یک مجلس دهها نفر مريض صعب العلاج به توسل به آن باب الحاج الى الله شفا پیدا کنند! خرم دلی که منع انهر کوثر است کوثر کجا ز دیده‌ای پراشک بهتر است نام حسین و کربلا هر دو دلرباست نام علی اکبر از آن دلرباتر است رفتم به کربلا به سر قبر هر شهید دیدم که مرقد شهدا مشک و عنبر است هر یک مزار و مرقدشان چهار گوشه است شش گوشه یک ضریح در آن هفت پیکر است پرسیدم از کسی سبیش را به گریه گفت پایین پای قبر حسین، قبر اکبر است نزدیک نهر علقمه دیدم یکی شهید گفتم چرا جدا ز شهیدان دیگر است گفتا خموش باش که عباس نوجوان منظور او ادب به جناب برادر است رفتم به خمیه گاه شنیدم به گوش دل آنجا فغان زینب مظلوم اظهر است عازم شدم به حجله‌ی داماد کربلا دیدم عروس قاسم داماد مضطر است رفتم ز کربلا به

سر تربت علی دیدم که بارگاه علی عرش اکبر است [صفحه ۱۵۴] برگشتم از رواق شدم وارد حرم دیدم که چشم نوح بنی جای حیدر است «ناصر» چو بر نجف برسید و به گریه گفت هر صبح و شام چشم امیدم به این در است شعر از «ناصرالدین شاه قاجار» [صفحه ۱۵۵]

## نذر حضرت عباس

در کتاب معجزات و کرامات ائمه اطهار علیهم السلام صفحه‌ی ۱۲۴، تألیف سید هادی خراسانی حائری آمده است که: حکایت کرد شیخ جلیل عالم، آشیخ مهدی کرمانشاهی از پدر عالی‌قدرش، که در حرم مطهر اباالفضل علیه السلام مشرف بودم، ایام زیارتی و ازدحام زوار در حرم خیلی زیاد بود، در این بین مرد عربی با زنش مشغول زیارت و طواف بود تا رسیدند به بالای سر، پنجره‌ی اول از پیش رو، یک مرتبه زن بلند شد و چسید به ضریح به طوری که تمام اعضا یاش از پیشانی و دماغ و شکم و دست و پا همه به ضریح چسبید، شیون از مرد و زن بلند شد و هرچه خواستند او را حرکت دهنده ممکن نشد. ناچار فریاد شوهرش بلند شد و گفت: یا عباس زن من گرو نزد تو باشد الان می‌روم گاویش را می‌آورم. معلوم شد گاویشی نذر کرده اما بعد پشیمان شده و نیاورده است. مرد عرب بیرون رفت، کم کم مردم جمع شدند به طوری که حرم و رواق و ایوان طلا پر شد و رفت و آمد ممکن نبود همه منتظر بودند که آخر چه می‌شود، ما خیال کردیم منزل این مرد عرب دو سه فرسخ از شهر دور است و چند ساعتی رفت و آمدنش طول خواهد کشید ولی مثل اینکه نزدیک بوده، چون بعد از ساعتی افسار یک گاویش چاقی را گرفته و به مجرد وارد شدن در صحن زن از ضریح رها شد و با هلله و شادی و سلام و صلوات از حرم بیرون آمد. [صفحه ۱۵۶] در پیش رخت مه چیست، ای ماه بنی‌هاشم بی‌نور توام ره نیست، ای ماه بنی‌هاشم گشتم که ره یابیم، بر کوی حسین اما غیر ره تو ره نیست، ای ماه بنی‌هاشم هر کس نکند تعظیم، بر خاک رهت عباس شیعه صد و ده نیست ای ماه بنی‌هاشم آن را که تو در محشر، هرگز نشوی شافع پیروی متزه نیست، ای ماه بنی‌هاشم شعر از سید محمد رضا محرمي «سما» [صفحه ۱۵۷]

## جواب بی‌احترامی به زوار

صاحب کتاب حیاء العباس علیه السلام حاج شیخ محمد جعفر شاملی در صفحه‌ی ۱۰۰ می‌نویسد که: مادر و دختری زائر از کربلا به قصد نجف سوار ماشین سواری می‌شوند. راننده نگاهی به دختر کرده و بدون آنکه مسافر دیگری سوار نماید حرکت می‌کند. مادر به دختر می‌گوید: گمان کنم او خیال سوئی درباره‌ی ما دارد راننده به کاروان‌سرای شور که می‌رسد، از راه شاهی خارج شده و به داخل صحراء می‌رود. مادر به دختر می‌گوید: دیدی گفتم که خیال سوء دارد و ما را به بیراهه می‌برد؟! راننده سر را بیرون می‌کند، می‌بیند بیابان از خط خیلی دور است، پیاده می‌شود و می‌گوید: اگر سر و صدا کنید، کشتن هم در کار است و اگر صدا ندهید... مادر بیچاره به دختر جوان می‌گوید: تو در ماشین باش و خود بیرون آمده سر را بلند می‌کند و بیچاره‌وار و مضطرب می‌گوید: ای اباالفضل علیه السلام، تو ما را می‌بینی ما تو را نمی‌بینیم. فوراً یک نفر پیدا شده و اشاره‌ای به آن راننده می‌کند، راننده بلند می‌شود و به زمین می‌خورد و شکمش پاره می‌شود، سپس به پیززن می‌گوید: اصعدی (سوار شو) پیززن سوار می‌شود و او خود به جای [صفحه ۱۵۸] راننده، ماشین را به نجف می‌آورد. بعداً در حرم، زنها از ماشین بی‌راننده و قضایا صحبت می‌کنند دختر می‌گوید: شاید همان ماشین ما است. اجمالاً کلفت کلیددار که در حرم بوده، قضایا را برای کلیددار نقل می‌کند و کلیددار هم به عرض مقامات دولتی می‌رساند. بعداً، چند تن از مقامات دولتی همراه مادر و دختر و کلیددار به آنجا می‌روند و جنازه‌ی راننده را متعفن و از هم پاشیده می‌بینند. خواهی دل اگر بهره ز احسان اباالفضل از صدق بزن دست به دامان اباالفضل گر طالب آنی که بیوی گل توحید آن گل به کف آور ز گلستان اباالفضل جانا اگرت خلد برین است تمنا رو پا به ادب نه به شبستان اباالفضل ور در طلب آب

حياتی برو ای دل می‌جوی ز سرچشم‌می ایمان ابالفضل گر چشم خرد باز کنی در حرم او بینی ملک آنچا شده، دربان ابالفضل ریزان ز سما جای سپندش شده اختر ناهید بود مجمر گردان ابالفضل بهه چه جلالی چه کمالی چه جمالی خرم شده گیتی ز فرو شآن ابالفضل دیگر چه کنی وصف ز یاقوت که یاقوت باشد خجل از لعل سخن دان ابالفضل شعر از هاتفی سمنانی [صفحه ۱۵۹]

### شمیر قمر بنی‌هاشم به کمک می‌آید

در جلد اول کتاب «دین و تمدن» نوشته‌ی محمدعلی حومانی لبنانی، صفحه‌ی ۲۸۹، آمده است که: احمد حلمی می‌گوید: در جنگ جهانی اول، لشگر ما در عراق از ارتش بریتانیا شکست خورد و ما عقب‌نشینی کردیم و پناه به شهر سلمان پاک (مدائن) بردمیم که نزدیک بغداد واقع شده است. لشگر انگلستان نیز در «کوت الاماره» پناه گرفتند. سپس جماعتی از انگلیسها مهیا شدند که ما را از بین ببرند. جمعیت ما بیش از چهار هزار نفر نبود، و ما در انتظار رسیدن نیروهای کمکی بودیم تا ما را نجات بدهد، زیرا قوای دشمن با سلاحهای جنگی جدید ما را می‌کویید و ما از نظر تجهیزات جنگی آمادگی رزم با آنان را نداشتیم. فرماندهی ما، نورالدین ترکی، از ترس هجوم ناگهانی دشمن خواب نداشت و من هم همانند او بودم. هر دو سخت‌ترین روزها را طی می‌کردیم و هر لحظه در انتظار حمله‌ی ناگهانی دشمن و تار و مار شدن قوای خودی به سر می‌بردیم. یک روز فرمانده «نورالدین ترکی» مرا نزد خود احضار کرد و چون با وی ملاقات کردم، او صورت تلگرافی را به من نشان داد که از فرماندهی کربلا رسیده و مضمون آن چنین بود که: مرجع اعلای اسلامی شیعه در عراق، آیة‌الله آقای سید اسماعیل صدر «قدس سره»، حضرت عباس بن علی بن ابی طالب (صلوات الله علیهم‌الجمعین) را در روز عاشورا خواب [صفحه ۱۶۰] دیده که خطاب به وی فرموده است: این شمشیری که بالای ضریح من آویزان است بردار و برای نورالدین فرمانده لشگر بفرست تا با این شمشیر به دشمن حمله برد، زود است که لشگر شما پیروز شود. حملی می‌گوید: نورالدین ترک تلگراف را به دست من داد، و رأی مرا درخواست کرد. در چهره‌ی او «نورالدین» خواندم که این امر را سبک گرفته است. زیرا عقیده‌اش این بود که اکنون، زمان جنگ است نه دعا و خواب و خیال!! می‌گوید به وی گفتم: من معتقدم که این بزرگ‌ترین عامل معنوی پیروزی ما بر دشمن است که می‌خواهد همه‌ی اینها را از بین برد و سبب شود که عشاير نیز در این جنگ قویاً به ما کمک کنند. وقتی سخن من به اینجا رسید، او لبخندی زد و سپس گفت: بسیار خوب، آنچه را می‌خواهی انجام بده. با موافقت نورالدین، صورت تلگراف سید صدر را در میان عشاير پخش کرده و فردای آن روز هجوم را آغاز نمودیم. شمشیر حضرت قمر بنی‌هاشم، ابالفضل علیه السلام را با احترامی خاص جلوی لشگر قراردادیم و ارتش و عشاير منطقه در پشت سر آن به حرکت درآمدند. لشگر انگلیس نیز، در حالی که تمام وسائل جنگی مانند توپ و تانک و تفنگ را همراه داشته و از نهر دجله هم کشتیهای جنگی آنها را کمک می‌کردند، به ما حمله‌ور شدند. در عین حال به خدا قسم، هنگام درگیری دیدیم هر سربازی از ما در حمله به دشمن همانند یک لشگر عمل می‌کند. فریادهای الله اکبر و عز من نصره در فضا پیچیده بود به گونه‌ای که خیال می‌کردیم آسمان به [صفحه ۱۶۱] زمین آمده است! جنگ و درگیری چهار روز به طول انجامید و در نهایت، حتی یک سرباز از قشون بریتانیا نماند که به کوت برگرد تا خبر شکست را به گوش آنها برساند. حمله را ادامه دادیم و پس از آن نیز به زودی به ما کمک رسید و ما پیروز شدیم. پس از آن تاریخ، همیشه در این فکر بوده‌ام که فتح ناشی از عنایات حضرت قمر بنی‌هاشم ابالفضل العباس علیه السلام شهید کربلا بوده است. عشاق چون به درگه ملعوق رو کنند از آب دیدگان تن خود شستشو کنند از تیغ دوست بر تشنان زخمی ار رسد آن زخم را به سوزن مژگان رفو کنند هر تیغ آبدار که آید ز شست دوست آن تیر را به سینه‌ی سوزان فروکنند قربان عاشقی که شهیدان کوی عشق در روز حشر رتبه‌ی او آرزو کنند عباس نامدار که شاهان روزگار از خاک کوی او طلب آبرو کنند میراب آب بود و لب تشنه جان سپرد می‌خواست آب کوثرش اندر گلو کنند بی‌دست ماند و داد خدا دست خود به او «آنان که منکرند بگو رو برو کنند» گر دست او نه دست خدائی است پس چرا از شاه تا گدا همه رو سوی او کنند

[صفحه ۱۶۲] در گاه او چو قبله ای ارباب حاجت است باب الحوائجش همه جا گفتگو کنند «ذاکر» برای آنکه مسمی به اسم اوست امید آنکه عاقبتش را نکو کنند شعر از جوهری «ذاکر» [صفحه ۱۶۳]

### حضرت هم با شما شوخی کردند، والا...

در کتاب چهره‌ی درخشنان قمر بنی هاشم ابالفضل العباس علیه السلام به نقل از آقای شیخ علی خوئینی زنجانی آورده‌اند که: ابوالزوجه‌ی این جانب، آیت‌الله آقای حاج شیخ میرزا محمدباقر زنجانی قدس سره می‌گفتند: با عده‌ای از نجف اشرف برای زیارت امام حسین علیه السلام وارد کربلا شدیم و در مدرسه بادکوبه‌ایها اقامت کردیم. به رفقا گفتمن: به زیارت حضرت ابالفضل العباس علیه السلام برویم. یکی از طلبه‌ها گفت: حضرت ابالفضل العباس علیه السلام که امام نیست! من خسته هستم و حرم حضرت نمی‌آیم، شما بروید و بیائید، بعداً هم می‌روم برای زیارت امام حسین علیه السلام. باری، او نیامد و ما رفتیم. وقتی برگشتم، دیدیم مدرسه شلوغ است، پرسیدیم: چه شده است؟ گفتند: شیخی رفته مستراح و در چاه افتاده است. وقتی که او را از چاه درآوردند، دیدیم همان رفیق ماست! یکی از رفقا به وی گفت: دیگر از این غلطها نکنی‌ها! گفت: من با حضرت شوخی کردم. یکی از رفقا گفت: حضرت ابالفضل العباس علیه السلام هم با شما شوخی کرده والا شما را هلاک می‌کرد! شاهد اقبال امشب حلقه بر در می‌زند پیک شادی حلقه‌ها بر در مکرر می‌زند [صفحه ۱۶۴] نور باران گشته امشب خانه‌ی ام البنین چون که ماه هاشمی از بیت او سر می‌زند و چه ماهی کافتاب عارض جان بخش او طعنه‌ها، از جلوه بر خورشید خاور می‌زند چون در آغوش پدر جا گیرد آن زیبا پسر جبرئیل از شادمانی کف به کف بر می‌زند در شب میلاد او بوسد پدر دستش ز شوق در عوض او، بوسه بر دست برادر می‌زند یا ابالفضل ای که بر دامان تو دست نیاز در همه صبح و مسامولا و مهتر می‌زند شعر «ثابت» گر قبول افتند به در گاه شما تا ابد از نام تو بر فرق افسر می‌زند شعر از «ثابت» [صفحه ۱۶۵]

### طوفان، آرام می‌شود

در چهره‌ی درخشنان قمر بنی هاشم علیه السلام، جلد اول، صفحه‌ی ۵۱، از کتاب، «ایجاد عالم به خاطر پنج تن آل عبا علیه السلام» چنین نقل نموده که: از قدمما و معمرین شنیدم که اصناف محترم بازار شهر ری در مدرسه‌ی عتیق آن شهر که فعلًا به مدرسه‌ی برهانیه مشهور است، مجلس عزا و سوگواری برپا کرده و از مرحوم حاج میرزا رضای همدانی، پدر بزرگوار مرحوم حاج میرزا محمد که صاحب کتاب صلاة می‌باشد، دعوت نموده بودند که وعظ و خطابه‌ی آن مجلس را بر عهده گیرد. فصل، فصل بهار، و مقتضی باد و باران بود و هوا گاه ابری و گاه آفتابی می‌شد و تغیر داشت. مشهور است که یک روز، هنگامی که ایشان بر سر منبر مشغول سخنرانی بوده‌اند، ناگهان هوا طوفانی شده و باد شدیدی می‌وزد که بر اثر آن چادر پوشش با تیرکهای آن به حرکت در می‌آیند و طناب تیرکها به طرف یسار و یمین حرکت می‌کنند و دقیقه به دقیقه باد بر شدت خودش می‌افزاید. این عالم ربانی با مشاهده‌ی آن صحنه دستهای مبارک را از آستین عبا در می‌آورد، دو زانو و مؤدب بر روی منبر قرار می‌گیرد و با انگشت سبابه اشاره به باد می‌کند و می‌فرماید که: ای باد، حیانداری و خجالت نمی‌کشی؟! آن قدر یاغی و سرکش هستی؟! مگر نمی‌بینی و نمی‌شنوی که من مشغول ذکر مصیبت حضرت عباس قمر بنی هاشم علیه السلام می‌باشم؟! [صفحه ۱۶۶] می‌گویند: آن باد شدیدی که برخاسته و می‌خواست چادر با آن عظمت را از بیخ و بن برکند، آرام آرام و مختصر مختصر، ساکت شد تا ایشان با کمال آرامش روضه‌ی خود را خواندند و به پایان رسانندند. پس از پایین آمدن ایشان از منبر، مجددًا طوفان شدیدی برخاست و هنوز نصف جمعیت خارج نشده بودند که چادر در اثر شدت باد، پاره پاره گشت و همه‌ی پارچه‌های سیاهی را که بر در و دیوار نصب کرده بودند (جز کتبه‌هایی که در آن ذکری از اهل بیت علیهم السلام و امام حسین علیه السلام رفته بود) از جا کند و پاره پاره

نمود. کاش می‌گشتم فدای دست تو تا نمی‌دیدم عزای دست تو خیمه‌های ظهر عاشورا هنوز تکیه دارد بر عصای دست تو از درخت سبز باغ مصطفی تا فتاده شاخه‌های دست تو اشک می‌ریزد ز چشم اهل دل در عزای غم فرای دست تو یک چمن گلهای سرخ نینوا سبز می‌گردد به پای دست تو در شگفتمن از تو ای دست خدا چیست آیا خون‌بهای دست تو؟ شعر از «صادق رحمانی» [صفحه ۱۶۷]

### بیمار باید می‌مرد

این کرامت را نیز پدرم آقای سید محمدعلی محمودی، مسئول هیئت دیوانگان امام حسین علیه السلام، قم نقل نموده‌اند: یا کاشف الكرب عن وجه الحسين عليه السلام اکشف لی کربی بحق أخيك الحسين عليه السلام حدوداً سال ۱۳۴۴ هجری شمسی زمانی که در بخش تزريقات مطب آقای دکتر سید محمدتقی فیض مقابل حرم مطهر بی‌بی حضرت معصومه علیهم السلام مشغول به کار بودم، روزی بیماری آمپول استرپتوهیدرازید را جهت تزریق به من داد، آمپول را حل نموده و داخل سرنگ کشیدم که تزریق نمایم ولی بیمار که ظاهراً پرسشی از دکتر داشت به اتاق دکتر رفت و من نیز آمپول را روی میز گذاشتم تا برگردد. در همین اثنا بیمار دیگری آمد و آمپول نوالژین ۵ سی‌سی آورد که تزریق نماید، آمپول این بیمار را نیز در داخل سرنگ کشیدم و روی میز گذاشتم که تزریق نمایم ولی اشتباهًا سرنگ آمپول استرپتوهیدرازید را که روی میز بود برداشت و داخل ورید بیمار تزریق نمودم: اواخر تزریق ناگهان متوجهی شماره‌ی سوزن سرنگ شدم، (چون آمپول وریدی را با سوزن نمره‌ی ۲۴ و آمپول عضله را با سوزن نمره‌ی ۲۲ تزریق می‌نمودم). ولی زمانی متوجهی اشتباهم شدم که دیگر کار از کار گذشته بود زیرا این آمپول فقط باید در عضله تزریق می‌شود و تزریق آن به درون ورید، با [صفحه ۱۶۸] مرگ بیمار همراه بود در همان حال متوصل به آقا قمر بنی‌هاشم حضرت ابالفضل العباس علیه السلام شدم و به طوری منقلب شدم که از حال طبیعی خارج شدم و با عنایت آقا هیچگونه مشکلی برای بیمار به وجود نیامد و با وجودی که از نظر طبیعی در همان حال بیمار می‌باشد می‌مرد، ولی با عنایت حضرت نه تنها مشکلی برای بیمار پیش نیامد بلکه حتی خود بیمار نگران حال من شده بود و برای اینکه از آن حال در بیام به من کمک می‌کرد. این بود عنایت و لطف قمر بنی‌هاشم علیه السلام به این غلام آستان امام حسین علیه السلام. در منقبت عشقت، گردیده قلم قاصر در پرده‌ی اسرار است، نام تو ابوفضل سردفتر امکان است، سرلوحه‌ی عرفان است آینه‌ی ابرار است، نام تو ابوفضل تو کاشف هر رازی، سردار سرافرازی سر رشته‌ی هر کار است، نام تو ابوفضل یک اسم بود محور، در سلسله‌ی عشاق چون نقطه‌ی پرگار است، نام تو ابوفضل ما سخت گه کاریم، چشمی به تو می‌داریم الحق که چه ستار است نام تو ابوفضل نزد همه محتاجان، تو قبله‌ی حاجاتی ناگفته به پندار است، نام تو ابوفضل تزئین شده با نامت، هر خانه و دیواری ورد همه احرار است، نام تو ابوفضل [صفحه ۱۶۹] در سوگ حسین تو، بر سینه‌ی عاشقت پیوسته به تکرار است، نام تو ابوفضل چون خون علی باشد، در پیکر رعنایت چون حیدر کرار است، نام تو ابوفضل ای ماه بنی‌هاشم، خورشید «سما» هستی زینت گر اشعار است، نام تو ابوفضل شعر از سید محمد رضا محرمی «سما» [صفحه ۱۷۰]

### آبی بر آتش

در کتاب شخصیت حضرت ابالفضل علیه السلام، صفحه‌ی ۵۴، آقای عطایی خراسانی چنین بیان می‌کند: شبی در یکی از بیلاقات مشهد به درد دل شدیدی گرفتار شدم، به طوری که تلخی مرگ را در گلویم احساس کردم. نه توانایی نشستن داشتم و نه قادرت ایستادن، نه وسیله‌ای بود که در آن ساعت از شب مرا به شهر رسانند و نه دارویی پیدا می‌شد که مرا به صبح کشاند. در آن حال از هر جهت قطع امید نموده و فشار دل درد هر لحظه شدیدتر می‌شد و شدت مرض تاب و توانم را ربوده و طاقتمن را طاق کرده بود و دوستانم بسیار ناراحت بودند، راه چاره را منحصر به توسل به مقربان درگاه خداوندی دیدم و در آن میان ابالفضل العباس علیه

السلام را برگزیدم، چه آنکه او به زودی به فریاد انسان می‌رسد و تسریع در قضای حاجت می‌نماید. اشک در چشم حلقه زده بود، پس از عرض سلام به ساحت مقدسش، نذر کردم اگر اکنون با توسل به آن حضرت شفا حاصل گردد گوسفندی تقدیم کنم. هنوز نذرم تمام نشده و ارتباط کاملاً با آن حضرت برقرار نگشته بود و هنوز کامم به نام ابالفضل علیه السلام شیرین بود و لبهايم به آن نام مترنم، که ناگاه همچون آبی که بر آتش می‌ریزند اثری از درد در خود ندیدم. [صفحه ۱۷۱] خدا را گواه می‌گیرم که از حین متول تا زمان شفا بیش از یک دقیقه نگذشت و مهمتر اینکه تا این زمان که مشغول نگارش قضیه‌ی آن شب هستم و بیش از ده سال از آن تاریخ می‌گذرد دیگر هیچ درد دلی عارض من نشده است، گویی به لطف و مرحمت آن بزرگوار، دیگر در طول حیات عاریتی از درد دل معاف گشته‌ام. حال با اینکه به چشم خود این کرامت را از ناحیه ابالفضل علیه السلام مشاهده نموده‌ام چگونه می‌توانم مانند بعضی نابخردان و پیروان مکتب و هایات، کرامت آن بزرگوار را انکار نمایم و دست توسل از دامان پر محبتش بکشم؟! راست در عرصه‌ی ایجاد لواي غم شد که حسین را کمر از مرگ برادر خم شد تیر کین جای چو بر دیده‌ی حق بینش کرد چشممه‌ی چشم غزالان حرم چون یم شد نوک پیکان چو به مشک آمد و شد مشک تهی گفت با خویش که این زخم تو بی مرهم شد تا در افتاد ز پا گفت فضا زینب را قسمت تو ستم فرقه‌ی نامحرم شد آه از آن دم که شه آمد به سرکشته‌ی او در دم آخرش از سوز جگر هدم شد گفت ای جان برادر تو شدی کشته و دل بی تو با درد و غم و رنج و الم توأم شد «جودی» از عیش جهان دیده همان دم بربست که دل خون شده‌اش آگه از این ماتم شد شعر از «جودی» [صفحه ۱۷۲]

### برایم روضه‌ی حضرت ابالفضل بخوان

آقای سید حمید میرعباسی که یکی از موثقین می‌باشد و هم اکنون به عنوان مسئول کتابخانه‌ی مسجد مقدس جمکران مشغول به فعالیت می‌باشند برای مؤلف نقل نمودند که: حدود ۲۸ سال پیش که در کشور عراق و در نجف اشرف سکونت داشتیم، بر خود واجب می‌دانستم که هر سال در ایام زیارتی مخصوصه به کربلای معلماً سفر کنم. در آن سال نیز طبق روال هر ساله و در ایام زیارت مخصوصه به کربلا سفر نمودم ولی چون پول کمی با خود داشتم برای برگشتن دچار مشکل شدم و چون با خانواده هم رفته بودم نمی‌توانستم پیاده برگردم زیرا خانواده‌ام همراه من بودند، از طرفی آشنایی هم نداشتم که از او پول قرض کنم و خجالت می‌کشیدم که به دیگری نیز اظهار نمایم. در حالی که بسیار ناراحت و افسرده بودم، پیش خود می‌گفتمن که چه کنم و به چه نحوی هزینه‌ی سفر را فراهم نمایم در همین حال به صحن و سرای باصفای حضرت ابالفضل العباس علیه السلام رسیدم و به زبان حال خدمت ایشان عرض کردم که آقا، ما برای زیارت برادر بزرگوارتان و شما به این سفر آمدیم، نپسندید که این گونه بیچاره و مستأصل گردیم. هنوز حرفم با آقا قمر بنی هاشم علیه السلام تمام نشده بود که شخصی به کنارم آمد و از من درخواست نمود که برایش روضه‌ی حضرت عباس علیه السلام را بخوانم و وقتی که روضه تمام شد مبلغی که به من داد همان [صفحه ۱۷۳] بود که از حضرت تقاضا نموده بودم. عباس آنکه در محش آسمان گریست دل در عزاش خون شد و با چشم جان گریست آنجا که دیدگان فلک بارد اشک و خون در خورد ماتم و غم او کی توان گریست چون پاره گشت مشک ز تیر جفای خصم بر آب رفته ساقی لب تشنجان گریست دستش جدا ز پیکر و چشمی نشان تیر دور از فغان و العطش کودکان گریست از دیدن سکینه چو شرم حضور داشت پیچید رخ ز خیمه‌گه و آن زمان گریست مرگ از خدای کرد طلب چون بریخت آب خم شد ز نامیدی و از سوز جان گریست بی دست سرنگون به زمین شد، ز صدر زین غصه همنوای زمین، آسمان گریست آمد حسین و آن سر خونین به برگرفت با قامتی خمیده‌تر از هر کمان گریست باب الحوائج است ابالفضل، ای «فراز» باید که خالصانه بر آن قهرمان گریست شعر از سید تقی قریشی «فراز» [صفحه ۱۷۴]

## آقا پناهم بد

آیت الله العظمی مرعشی نجفی قدس سرہ داستانی را برای پدر بزرگ مؤلف آقای حاج علی بدوى نقل نموده‌اند که عین همین جریان را نیز در کتاب چهره‌ی درخشان قمر بنی هاشم علیه السلام از قول حجۃ السلام و المسلمين سید محمد تقی طباطبائی قمی ذکر نموده‌اند که در ذیل می‌خوانید: یکی از علمای نجف اشرف، که مدتی به قم آمده بود، برای من چنین نقل کرد که: من مشکلی داشتم. به مسجد مقدس جمکران رفتم و در دل خود را به محض حضرت بقیة‌الله حجۃ بن العسکری امام زمان - عجل الله تعالی فرجه الشریف - عرضه داشتم و از او خواستم که نزد خدا شفاعت کند تا مشکلم حل شود. برای همین منظور به کرات به مسجد مقدس جمکران رفتم ولی نتیجه‌ای ندیدم. روزی هنگام نماز دلم شکست و عرض کردم: مولا جان، آیا جایز است که در محض شما و در منزل شما باشم و به دیگری متول شوم؟ شما امام من می‌باشید، آیا زشت نیست با وجود امام حتی به علمدار کربلا قمر بنی هاشم متول شوم و او را نزد خدا شفیع قرار دهم؟! از شدت تأثیر بین خواب و بیداری قرار گرفته بودم. ناگهان از چهره‌ی نورانی قطب عالم امکان حضرت حجۃ بن الحسن العسکری - عجل الله تعالی فرجه الشریف - مواجه شدم. بدون تأمل به حضرتش سلام عرض کردم. حضرت با محبت و بزرگواری جوابم را دادند و فرمودند: نه تنها زشت نیست و نه تنها ناراحت نمی‌شوم، بلکه شما را راهنمایی هم [صفحه ۱۷۵] می‌کنم که به حضرتش چه بگویی. چون خواستی از حضرت ابوالفضل علیه السلام حاجت بخواهی، این چنین بگو: یا أبالغوث أدرکنی!! ای آقا پناهم بد. بر لب آدم، و از داغ لبت می‌میرم هر دم از غصه جانسوز تو آتش گیرم مادرم داد به من، درس وفاداری را عشق شیرین تو آمیخته شد با شیرم گاه سردار و علمدارم، گاهی سقا گه به پاس حرمت، گشت زنان چون شیرم سعی‌ها کرد عدو، تا کنندم از تو جدا با وجودت که تواند که کند تسخیرم گر مرا شور جوانی و بهار عمر است از خزان تو دگر ای گل زهرا پیرم سعی بسیار نمودم که کنم سیرابت گشتم آخر خجل از کوشش بی تأثیرم اکبرت کشته شد و نوبتم آخر نرسید سینه‌ام تنگ شد از بس که بود تأخیرم غیرتم، گاه نهییم زند از جا برخیز لیک فرمان مطاع تو شود پاگیرم تا که مأمور شدم، علقمه را فتح کنم آیت قهر، بیان شد، زلب شمشیرم سایه پرچم تو، کرد سرفراز مرا عشق تو کرد عطا، دولت عالم گیرم [صفحه ۱۷۶] کربلا کعبه عشق است و من اندر احرام شد درین قبله عشاق دو تا تقصیرم دست من، خورد به آبی که نصیب تو نشد چشم من، داد از آن آب روان تصویرم باید این دیده و این دست، دهم قربانی تا که تکمیل شود حج من و تقصیرم زین جهت، دست به پای تو فشاندم بر خاک تا کنم دیده فدا، چشم به راه تیرم ای قد و قامت تو معنی (قد قامت) من ای که الهام عبادت ز وجودت گیرم وصل شد حال قیامم ز عمودی به سجود بی رکوع است نماز من و این تکبیرم جسدم را به سوی خیمه‌ی اصغر نبرید که خجالت زده ز آن تشهنه لب بی شیرم تا کند مدح ابوالفضل، امام سجاد نارسا هست (حسان) شعر من و تقریرم شعر از «حسان» [صفحه ۱۷۷]

## زیارت امام حسین

در کتاب مفتاح الجنۃ صفحه ۲۲۶ نقل کردہ‌اند که: دو نفر فاضل در کربلا- معلا با هم رفیق بودند. یکی وفات کرد رفیق دیگر شبی او را در خواب دید و هنگامی که خواست مصافحه کند، شست او را گرفت، گفت: بگو بینم برای تو چگونه گذشت؟ گفت: مأمور نیستم بگویم. چون آن شخص متوفی به حضرت عباس علیه السلام خیلی اخلاص داشت، دید نمی‌گوید، گفت: به نیابت از تو یک دفعه حضرت عباس علیه السلام را زیارت می‌کنم. آن رفیق مردہ گفت: از سه چیز امید نجات هست، یکی زیارت حضرت سیدالشهداء امام حسین علیه السلام، دوم گریه کردن برای آن جناب، سوم مماشات کردن با مردم. گر عشق تو در قلب بشر خانه بگیرد گنجی است، که جا در دل ویرانه بگیرد در منزل اجلال تو، در حال خبردار جبرئیل امین، پرده‌ی آن خانه بگیرد مستانه بکوبد

به سر هر دو جهان پای از دست تو هر شخص که پیمانه بگیرد [صفحه ۱۷۸] جز رشته‌ی انس تو دگر سلسله‌ای نیست تا اینکه قرار، این دل دیوانه بگیرد نگذاشت فداکرای تو، سنگر دین را با زور و ستم، زاده‌ی مرجانه بگیرد از غیرت عشق تو، همه خیمه گهت سوخت می‌خواست حريم تو، چو بیگانه بگیرد پاس ادب توست، که عباس نگهداشت تا دورتر از قبر تو کاشانه بگیرد حیف است، که‌ای زینت دامان پیمبر بر نیزه، سرت، گرد، غربانه بگیرد حیف است، از آن زلف، که زهرا زده شانه سرپنجه‌ی دشمن عوض شانه بگیرد حیف است، که بر بوشه گه جد تو احمد خاکستر و خون، روی تو ریحانه بگیرد ویرانه بهانه است، که می‌خواست رقیه از چهره‌ی تو، بوشه یتیمانه بگیرد رخصت بدله این مرغ دل زار «حسان» را تا در حرم محترمت لانه بگیرد شعر از «حسان» [صفحه ۱۷۹]

### سید ابراهیم آیا تو در کربلا بودی

مرحوم حاج سید محمد کاظم قزوینی قدس سره از پدرشان مرحوم سید محمد ابراهیم قزوینی رحمة الله نقل می‌کردند که: پدرم در صحن مطهر حضرت اباالفضل علیه السلام امام جماعت بودند و مرحوم آقا شیخ محمدعلی خراسانی متوفی ۱۳۸۳ق. که واعظی بی‌نظیر بود بعد از نماز ایشان به منبر می‌رفت یک شب مرحوم واعظ خراسانی مصیبیت حضرت اباالفضل علیه السلام را خوانده بود، و از اصابات تیر به چشم مقدس آن حضرت یاد کرده بود، مرحوم قزوینی که سخت متأثر شده بود و بسیار گریه کرده بود به ایشان گفته بود، چنین مصیبتهای سخت که سند خیلی قوی ندارد چرا می‌خوانید؟ شب در عالم رؤیا به محضر مقدس حضرت اباالفضل علیه السلام مشرف شده بود، آقا خطاب به ایشان فرموده بود: سید ابراهیم آیا تو در کربلا بودی که بدانی روز عاشورا با من چه کردند؟! پس از آنکه دو دستم از بدن جدا گردید دشمن مرا تیر باران کرد، در این زمان تیری در چشم من رسید (او شاید فرموده بود: به چشم راست من) هرچه سر را تکان دادم که تیر بیرون بیاید، تیر بیرون نیامد و عمامه از سرم افتاد زانوها را بالا آوردم و خم شدم که به وسیله‌ی دو زانو تیر را از چشم بیرون بکشم، ولی دشمن با عمود آهنین به سرم زد. من قدرتی دیگر به تن ندارم دستی دگر چون در بدن ندارم دشمن چون بسته راه من زهر سو به خیمه راه آمدن ندارم [صفحه ۱۸۰] افتاده‌ام تنها به چنگ دشمن و آن بازوی لشکر شکن ندارم زین حال من، عدو گرفته نیرو چون قدرتی دیگر به تن ندارم شد پاره مشگ، و آبهای فروریخت به خیمه، روی آمدن ندارم شرمنه‌ام اخا، چو پیش آئی من قدرت برپا شدن ندارم زینت مگر چشم مرا بینند در کربلا، مادر که من ندارم پوشیده‌ام لباس فخر و عزت چه غم اگر که من کفن ندارم به مادرم ام البنین بگویید جز کربلا- دیگر وطن ندارم جز وصف حال عاشقان «حسانا» در مطلبی میل سخن ندارم شعر از «حسان» [صفحه ۱۸۱]

### ام البنین و خبر شهادت

علامه ممقانی رحمة الله عليه در کتاب تنقیح المقال، جلد سوم، صفحه‌ی ۷۰ چنین ذکر نموده و همین طور در کتاب مهیج الاحزان صفحه‌ی ۳۳۲ به قسمتی از قضیه چنین اشاره شده است: هنگامی که بشیر به امر امام سجاد علیه السلام برای اعلام خبر شهادت امام حسین علیه السلام و اصحابشان و همچنین آمدن اهلیت وارد مدینه گردید، وضع شهر دگرگون شد. با انتشار خبر شهادت جمیع مخدرات بنی‌هاشم و زنان مهاجر و انصار از خانه‌ها بیرون دویدند و بر سر و روی خود می‌زدند و صدا را به نوحه و زاری بلند کرده بودند، بشیر می‌گوید هر گز مدینه را به آن حالت مشاهده نکرده بودم و روزی تلخ‌تر از آن روز بر مسلمین نیامده بود. در این بین بشیر با ام البنین برخورد نمود، ام البنین فرمود: -ای بشیر از حسین چه خبر آورده‌ای؟ -ای ام البنین خدای تعالی تو را صبر دهد که عباس تو کشته گردید!! -مرا از حسین خبر ده!! بشیر خبر شهادت یکایک فرزندانش را به او داد، لیکن ام البنین همچنان از حسین خبر می‌گرفت، آنگاه فرمود: فرزندان من و آنچه در زیر آسمان است فدای حسینم باد!! بشیر خبر شهادت آن حضرت را به او داد، صحیه‌ای از ته دل برکشید و فرمود: [صفحه ۱۸۲] رگ‌های قلبم را پاره کردی! و صدا به ناله و شیون بلند کرد. علامه مامقانی پس

از نقل فراز بالا چنین می‌گوید: این شدت علاقه‌ی ام البنین به امام حسین علیه السلام کاشف از بلندی مرتبه‌ی او در ایمان و قوت معرفت او به مقام امامت است که مرگ چهار جوان رشید خود را که نظیری ندارند در ازاء سلامت امام حسین علیه السلام سهل می‌شمارد. صدا در سینه‌ها ساکت که اینک یار می‌آید ز راه شام و کوفه عابد بیمار می‌آید غبار راه بس نشسته بر رخسار چون ماهش به چشم آینه‌ی ایزدنمایی تار می‌آید الا ای دردمدان مدينه با دو صد حسرت طبیب دردمدان با دل تبدار می‌آید الا ای بانوان اهل یثرب پیشواز آید که زینب بی‌برادر با دل غمخوار می‌آید بیا ام البنین با دیده‌ی گریان تماشا کن که اردوبی حسینی بی‌سپهسالار می‌آید [صفحه ۱۸۴]

## کرامات و عنایات حضرت أبا الفضل العباس به اهل سنت، مسیحیان و...\*

### شفای دختری از هندوستان

آقای محمود چراغی کارمند اداره‌ی اوقاف و امور خیریه استان قم که یکی از موثقین می‌باشد برای مؤلف نقل نمودند که: در حدود سال ۱۳۲۸ هجری شمسی به همراه خانواده عازم زیارت عتبات عالیات در کشور عراق شدیم. خوب به یاد دارم که اوائل مهر ماه بود و چند روزی به محرم مانده بود، همراه خانواده‌ی ما حدود ده خانوار دیگر نیز بودند که قصد داشتند ایام محرم را در کنار مرقد مطهر آقا امام حسین علیه السلام و قمر بنی‌هاشم علیه السلام باشند، ولی بعد از اینکه به کرمانشاه رسیدیم برای اخذ ویزا دچار مشکل شدیم و سفر به تعویق افتاد به طوری که وقتی وارد کربلا شدیم دهه‌ی اول محرم تمام شده بود و طائفه بنی اسدنا که طبق روال در سوم شهادت آقا امام حسین علیه السلام و اصحاب باوایش به کربلا می‌آمدند تازه رسیده بودند و با بیل و کلنگ در سراسر حرم نشسته یا خوابیده بودند تا برای صبح ۱۳ محرم که روز سوم امام بود مراسم خود را اجرا کنند. ما هم بعد از زیارت چون حرم خیلی شلوغ بود و خسته نیز بودیم به مسافرخانه رفتیم تا استراحت نماییم. چند شبی به همین منوال گذشت که هر شب، اول به زیارت آقا امام حسین علیه السلام و بعد به زیارت قمر بنی‌هاشم ابا الفضل العباس علیه السلام می‌رفتیم. در یکی از همین شبها وقتی به حرم حضرت عباس علیه السلام وارد [صفحه ۱۸۵] شدیم دیدیم در قسمتی از حرم زنان هندی دور دختری جمع شده‌اند و مشغول گریه و زاری هستند، خواهرم به آنها نزدیک شد و بعد از مدتی پیش ما آمد، وقتی از او جریان را سؤال کردیم گفت: عده‌ای زن هندی هستند که دختر یکی از آنها بر اثر حادثه‌ای نایینا شده است و حال می‌خواهدن به کشورشان برگردند ولی به خاطر اینکه دختر نایینا شده است مادر دختر بی‌تابی می‌کند که اگر برگردند خانواده‌ی شوهرش او را اذیت خواهند نمود، زیرا خانواده‌ی شوهرش سنی مذهب بوه و او را نیز از این سفر منع کرده بودند ولی قبول نکرده بود و همراه دخترش و جمعی دیگر از زنان هندی به این سفر آمده بود. به هر حال، هنوز از صحبت‌های خواهرم چیزی نگذشته بود که ناگهان دیدیم صدای هلله و فریاد صحن و سرای آقا قمر بنی‌هاشم علیه السلام را به لرزه درآورد. وقتی جلوتر رفتیم دیدیم آن دختر نایینا در حالی که چشمانش می‌درخشید در میان زنان هندی قرار دارد و آنها نیز غریبو شادی بر می‌کشند. این صحنه را من و کلیه‌ی همراهان نیز مشاهده کردند و یکی از زیباترین صحنه‌هایی بود که در عمر دیده‌ام، من این کرامات را بیش از پنجاه جلسه برای عاشقان اهل بیت عصمت و طهارت علیهم السلام تعریف نموده‌ام و اگر خدا توفیق دهد باز هم تعریف خواهیم نمود، باشد که آن بزرگواران ما را در روز قیامت با شفاعت خود رو سفید گردانند. ان شاء الله حیف است علمدار خدا را نشناسیم آن دلبر انگشت نما را نشناسیم [صفحه ۱۸۶] در کربلا دو دست افتاده ز پیکر حیف است که دستان خدا را نشناسیم حیف است که در کربلا و حرم عشق از درد بگوییم و دوا را نشناسیم دیریست قمر در فلک عشق خموش است حیف است که ماه شهدا را نشناسیم عمریست که با یار قرینیم و غریبیم حیف است که آین وفا را نشناسیم نزدیکتر از ماست به ما ساقی خوبان حیف است علمدار خدا را نشناسیم شعر از جواد آقاجانی [صفحه ۱۸۷]

## ضريح مطهر حضرت ابوالفضل

آنچه در ذيل نقل مى شود برعخي از مشاهدات حضرت مستطاب حاج سيد علی کاشاني از چگونگي انتقال ضريح مطهر حضرت ابوالفضل عليه السلام از اصفهان به کربلا- مى باشد: طي مأموريتی از طرف مرجع بزرگ و فقيه شيعيان مرحوم حكيم رضوان الله تعالى عليه، به اتفاق يازده نفر دیگر به استقبال ضريح مطهر و حمل کتندگان آن از کربلا به کرمانشاه رفتيم، اين ضريح در اصفهان ساخته شده بود. پس از ملحق شدن به کاروان حاملين ضريح مطهر قمر بنی هاشم عليه السلام به طرف کربلا حرکت نموديم. در طول مسیر از هر شهری عبور مى نموديم، شهر تعطيل شده و مغازه‌ها بسته مى شد و سيل جمعیت برای استقبال و تبرک به ضريح مطهر، هجوم مى آورد، گوسفندها قرباني مى شد و با سلام و صلوات ما را به شهر وارد کرده و مشغول عزاداري و گريه و توسل مى گشتند. باري، پس از مدتی به شهر بعقوبه رسيديم، ساكنين اين شهر اکثراً از اهل عامه بودند، با اين حال مورد استقبال وسیع مردم قرار گرفتيم و چون هوا تاریک شده بود تصمیم گرفتيم شب را در آنجا بمانیم. شخصی به نام حاج مراد مرا با عده‌ای دیگر به خانه‌ی خویش دعوت نمود و ما اجابت نموديم. اين شخص که سنی مذهب بود گفت: از اينکه حاملين ضريح مقدس [صفحه ۱۸۸] به خانه‌ام وارد گشته‌اند بسيار خوشحالم، من اين خانه را دو ماه پيش تمام کرده‌ام، لیکن چون شنیدم کاروان حاملين ضريح مطهر حضرت عباس عليه السلام از اين شهر عبور مى نمایند صبر نمودم تا ورود به خانه جديدم را با قدوم ایشان آغاز نمایم. بعدها شخصی از اهالی بغداد به من گفت: زنی مسيحي در همسایگی ما فرزند مريضی داشت که دکترها او را جواب کرده بودند، در وقتی که ضريح مطهر از بغداد عبور مى نمود آن زن فرزند خود را به کنار ماشین حامل ضريح رسانده بود و از گرد و غبار ضريح مطهر و آن ماشين به سر و صورت فرزندش ماليده بود. پس از چندی از حال او سؤال کردم، آن زن گفت: بچه‌ام، به برکت ضريح مطهر حضرت عباس شفا يافته است، اينک عازم تشرف به کربلايم، تا از حضرت تشکر و قدردانی کنيم. آن نخل به خون طپیده را، مى بوسيد آن مشک ز هم در يده را، مى بوسيد خورشيد، کنار علقمه خم شده بود دستان ز تن بريده را، مى بوسيد اشعار از «م - پايز» [صفحه ۱۸۹]

## Abbas مرا زد

در كتاب الخصائص العباسية، صفحه‌ی ۲۴۳، از يکی از علماء موثق اصفهان چنین نقل نموده است که: شخصی که از خانواده سیادت و علم بود در اصفهان به داخل رودخانه افتاد و از همه جا مأیوس شد، توسل به حضرت ابوالفضل عليه السلام پیدا کرد. ناگاه دستی پیدا شده و او را از آب عبور داده تا به خشکی رساند و همان عالم موثق حکایت دیگر نقل نمود که: در سر من راي (سامراء) جمعی از دوستان آل محمد صلی الله عليه و آله سینه می زدند شخصی سنی به آنها استهزما می کرد يکی از عزادارها به او می گوید: عباس يضربك، يعني عباس تو را می زند. آن سنی بدیخت کلمه توهین آمیز و جسارانی می گوید پس می رود به منزل خود و از روی استهزاء می گوید: عباس ضربنی و اموت، يعني عباس مرا زد و من می میرم، پس خوايد چون ببابیں او رفتند دیدند مرده است. بعد از آن بستگان او برایش مجلس ترحیمی گذارند و از طلاق شیعه در سامره دعوت کرده بودند و آنها ابا کردنداز رفتن. از آن روزی که او شد کربلائی نهان شد در تو اوصاف خدائی فلك صد ماه و خورشید ابرآرد چو تو منظومه‌ی شمسی ندارد [صفحه ۱۹۰] بگو اي خاك با خورشيد گردون ميا از حجله‌گاه شرق بیرون که اينجا روي نی خواهد درخشيد سری روشن تر از صد ماه و خورشيد که يك نی آفتاب روز محشر بلندست از زمین الله اکبر! کنار آفتاب و قله‌ی نور سر ماه بنی هاشم دهد نور به گرد نیزه‌ی اين ماه پاره کند گردن سر دها ستاره مگر ليلا به زلف او زده دست که ماه روي اکبر در خسوف است؟ خداوند! به اين انوار رحمت به اين شيران ميدان شهامت به اين خورشيد و اين ماه و ستاره به اين تن‌های پاک پاره به دود خيمه‌های

نیم‌سوزش به خون جبهه‌ی عالم فروزش که: این شور حسینی جاودان باد جهان از یمن خونش در امان باد شعر از «ریاضی» [صفحه

[۱۹۱]

### سنی، شیعه می‌شود

در کتاب سردار کربلا صفحه‌ی ۲۵۶، مرحوم مقرم، از علامه‌ی شیخ حسن دخیل این داستان را که خود شاهد آن بوده است نقل می‌کند: سیدالشهداء علیه السلام را در غیر ایام زیارت که مصادف با اوخر دولت عثمانی بود در فصل تابستان زیارت نمودم. سپس نزدیک ظهر، متوجهی حرم حضرت اباالفضل علیه السلام شدم، در حالی که به سبب گرمی هوا کسی در صحن و حرم مطهر نبود و تنها مردی از خدام که عمری نزدیک شصت سال داشت و گوئی از حرم محافظت می‌کرد کنار درب اول ایستاده بود. من بعد از زیارت، نماز ظهر و عصر را خواندم و سپس در بالای سر مقدس نشسته، به تفکر درباره‌ی عظمت و ابهت قمر بنی هاشم علیه السلام که به سبب آن جانبازی و ایثارگری خود به دست آورده بود پرداختم. همین طور که در آن حال بودم زنی را دیدم که وارد حرم شد و در حالی که از سر تا پا محجوب و آثار بزرگی از او آشکار بود و پسری قریب شانزده سال، با صورتی زیبا و لباس اشراف کرد، به دنبالش حرکت می‌کرد شروع به طوف اطراف قبر نمود. سپس مردی بلند قد با صورتی سرخ و سفید، ریشه‌ای حنائی و هیئتی کردی وارد شد، اما رسومات شیعه یا عame را که فاتحه می‌خوانند، در مورد زیارت به جانیاورد و پشت به قبر مطهر نمود شروع به نگریستن به شمشیرها و خنجرها و [صفحه ۱۹۲] زرهایی که بالای ضریح آویزان بود کرد، بدون اینکه هیچ توجهی به عظمت و جلال صاحب حرم مقدس نماید. من از این بی‌ادبی و رفتار او بسیار در شگفت شدم و متوجه نیز نگشتم که از چه قوم و طائفه‌ای می‌باشد، جز اینکه حدس زدم از خانواده‌ی آن زن و پسر است، و تعجب من آنگاه زیادتر شد که دیدم زن چگونه به بالای سر مطهر ادب می‌ورزد و او چنین بی‌احترامی می‌نماید. من در تفکر راجع به گمراهی او و صبر حضرت اباالفضل علیه السلام بودم که مشاهده کردم ناگهان آن مرد بلند قامت، از زمین بلند شد (ندیدم که چه کسی او را بلند نمود) و در حالی که به ضریح مطهر می‌خورد و فریاد می‌کشید، دور قبر با شدت تمام شروع به دویدن و چرخش نمود و خیز می‌گرفت، در حالی که نه به قبر چسبیده بود و نه از آن دور بود گوئی شخص بر قریب ای بود و انگشتان دستش تشنج گرفته بود و در آن حال صورتش ابتدا رو به سرخی رفت و سپس رنگ نیلی به خود گرفت و ساعتی داشت که با زنجیر نقره‌ای به گردن آویخته بود و هرگاه که خیز می‌گرفت ساعت به قبر شریف برخورد می‌کرد تا شکست و از هر سو که دستش را از عبا بیرون می‌کرد به زمین نمی‌افتاد بلکه طرف دیگرش به زمین فرود می‌آمد و عباش با این خیز گرفتن‌ها پاره شد. چون زن این کرامت را از اباالفضل علیه السلام مشاهده نمود خود را به دیوار چسباند و پسر را هم در آغوش گرفت و تصرع و ابانه آغاز کرد و می‌گفت: اباالفضل من و پسرم دخیل شما می‌می‌گردید. من نیز که چنین دیدم از این حالت بیناک شده و ایستادم، در حالی که نمی‌دانستم چه کنم، آن مرد بدنه تنومند داشت و کسی هم در حرم نبود که مقابلش را بگیرد، دوبار دور حرم چون عقره‌ی ساعت که از [صفحه ۱۹۳] خود اختیار ندارد با شتاب چرخید. در آن هنگام خادم مذکور وارد حرم شد و با مشاهده‌ی آن وضعیت، به بیرون رفت و یکی دیگر از خدام بنام جعفر را صدا زد و با هم به درون آمدند و مرد را گرفتند و ریسمانی را که طولش سه ذرع بود به گردنش بستند. او مطیع ایستاد اما هنوز فریاد می‌کشید و از حال عادی خارج بود. آنان او را از حرم عباس علیه السلام بیرون بردنده و به زن هم گفتند که همراه آنها به حرم سیدالشهداء علیه السلام بیاید در میان راه که از میان بازار می‌گذشتیم مردم یکی یکی از صدای فریاد و اضطراب او جمع شدند. چون او را وارد آن بارگاه قدسی مکان نمودند و او را به ضریح مطهر علی اکبر علیه السلام بستند، حالش آرام شد و خوابید. بعد از ربع ساعت در حالی که عرق بسیاری بر چهره‌اش نشسته بود بیدار شد و با حالتی مروع و ترسان شروع به شهادت به یگانگی خداوند و نبوت حضرت رسول صلی الله علیه و آله و امامت علی بی‌ای طالب علیه السلام تا حضرت حجت عجل الله تعالی فرجه شریف نمود. چون موضوع

را از او پرسیدند گفت: هم اکنون رسول خدا صلی الله علیه و آله را در خواب دیدم که به من فرمود، به اینان اعتراف کن - و آنان را برایم برشمرد - که اگر چنین نکنی عباس علیه السلام ترا هلاک می‌نماید. من هم به آنان شهادت می‌دهم و از غیر آنان تبری می‌جویم. سپس ابتدای امرش را پرسیدند. گفت: من در حرم حضرت عباس علیه السلام بودم که مردی بلند قامت را دیدم که مرا گرفت و گفت: ای سگ! هنوز دست از گمراحتی بر نمی‌داری؟ سپس با عصا از پشت سر مرا زد و من هم فرار کردم. [صفحه ۱۹۶] از زن نیز که ماجرا را جویا شدند، گفت: من شیعه و اهل بغداد هستم و این شوهرم از اهل سلیمانیه و ساکن بغداد است و سنی می‌باشد، اما در مذهب خود متدين بوده، گناه و معصیت انجام نمی‌دهد، صفات نیک را دوست دارد و از خصال زشت دوری می‌جوید. پیش از آنکه من زوجه ای او شوم او تجارت توتون می‌نمود و من نیز دو برادر داشتم که شغلشان خرید توتون از او و فروش آن به دیگران بود. زمانی دویست لیره‌ی عثمانی به او بدهی پیدا کردند و چون از عهده‌ی آن بر نمی‌آمدند تصمیم گرفتند که خانه‌ی خود را در مقابل به او بدهند و خود نیز از بغداد مهاجرت کنند. از این رو او را هنگام ظهر به خانه فراخواندند و نظرشان را به او گفتند و اظهار داشتند که غیر این خانه چیز دیگری ندارند. در آن هنگام ناگاه او شهامت عجیبی از خود نشان داد و اوراق بدھی آنان را بیرون آورد و ابتدا آنها را پاره نمود و سپس سوزاند و به آنها اطمینان داد که هر مقدار هم که نیازمندند می‌توانند از او بگیرند. آنان چون چنین دیدند از خوشحالی روی پای خود بند نشدن و تصمیم گرفتند که در همانجا وی را پاداش دهند. زن ادامه داد که برادرانش از او نظرخواهی کرده و چون رأی او را با توجه به جوانمردی که در حق برادرانش روا داشته بود و نیز تدین و دوری او از گناه، موافق دیدند او را به عقد وی درآوردن. پس از مدتی زن از او خواست که او را به زیارت کاظمین، مرقد مطهر امام کاظم و امام جواد علیهم السلام ببرد، اما او نپذیرفت و مدعی خرافه بودن آن شد. چون آثار حمل بر او پدیدار گشت از شویش درخواست نمود که اگر فرزندی نصیبیش شد نذر زیارت نماید و او هم موافقت نمود. [صفحه ۱۹۵] هنگامی که فرزند به دنیا آمد وفای به نذر را از طلب کرد، اما از قبول آن سرباز زد و آن را موکول بهبلغ فرزندش نمود. زن که چنین دید نالمید شده تا اینکه پسرش به سن تکلیف رسید و مرد از او خواست تا برایش همسری بیابد، اما وی گفت تا هنگامی که به نذرش وفا نکند چنین نخواهد کرد. از این رو بود که وی با اکراه قبول نمود، وزن در هنگام زیارت آن دو امام همام علیهم السلام، از آن بزرگواران درخواست نمود که وی را به تشیع هدایت نمایند. اما آثاری که مایه‌ی سرور او شود مشاهده ننمود بلکه از اسائمه‌ی ادب و استهزاء شویش بس در غم و حزن شد. سپس آن مرد زوجه و پسرش را به زیارت حضرت هادی و امام حسن عسگری علیهم السلام در سامرا برد و در آنجا هم دعای زن مستجاب نشد و استهزاء و اسائمه‌ی ادب شویش نیز افزوده گشت. چون به کربلا رسیدند زن گفت: به زیارت ابالفضل علیه السلام می‌روم و اگر او که بباب الحوائج است حاجتم را روا ندارد برادرش سیدالشهداء و پدرش امیرالمؤمنین علیهم السلام را زیارت نمی‌کنم و به بغداد بر می‌گردم. چون به حرم حضرتش رسید جریان را به عرض قمر بنی هاشم رساند و قصد خود را هم اعلام داشت، که بار دیگر دریای خروشان کرم حضرت عباس علیه السلام به جوش آمد و دعای زن استجابت یافت و مرد به سعادت ابدی نائل گشت. سپاه عشق را یار آفریدند وفا را طرفه معیار آفریدند گلی خوشبو ز باغ آفرینش به رنگ و بوی دادار آفریدند سپهر عزم و ایمان خلق کردند محیط عشق و ایثار آفریدند بشارت باد انصار خدا را که عباس علمدار آفریدند [صفحه ۱۹۶] زهی حسن و زهی خلق و زهی خو محمد را دگر بار آفریدند علی دست خدا را دست و بازو خدا را میر انصار آفریدند یگانه یوسف مصر بقا را به نقد جان خریدار آفریدند نه یک مه، صد فلک خورشید توحید نه یک گل بلکه گلزار آفریدند تعالی الله زهی مهر و زهی قهر که با هم جنت و نار آفریدند ادب را، عشق را، صدق و صفا را به یک تابنده رخسار آفریدند شعر از غلامرضا سازگار (میشم) [صفحه ۱۹۷]

**مردی را که اجنه مجروه گرده بودند**

در کتاب شبهای مکه صفحه ۲۴۲، تألیف آقای سید حسن ابطحی آمده است که: در رابطه با مردی که از ناحیه اجنه مضروب شده بود و هر دو پایش از ران و هر دو دستش از بازو قطع بود و پس از تفصیل بسیار و برخوردهای گوناگون معلوم می‌شود بر اثر عدم رعایت (حرمت) شب و روز عاشورای حسینی بوده، تا اینکه بالاخره پولی فرستاد برای شیعیان نخاوله در مدینه طیه و پیغام داد به آنها که اقامه‌ی عزاداری حضرت سیدالشهداء امام حسین علیه السلام را بنمایند و ترتیب مجلس سوگواری بدنه و برای رفع کسالت او دعا کنند، آنها هم مجلس را برپا کرده بودند و متول شده بودند به حضرت اباالفضل العباس علیه السلام حال از زبان خودش بشنوید: شخص مضروب، که از توسل اطلاعی نداشت، می‌گوید: در عالم رؤیا حضرت اباالفضل علیه السلام را دیدم که به بالین من آمدند و مرا به خاطر آنکه آنها برای من به ایشان توسل پیدا کرده بودند شفا دادند، در نتیجه به عزاداری حضرت سیدالشهداء معتقد شدم و همیشه ایام عاشورا مجلس ذکر مصیبت تشکیل می‌دهم. خیز و جامه نیلی کن، روزگار ماتم شد دور عاشقان آمد، نوبت محرم شد [صفحه ۱۹۸] نبض جاده بیدار از، بوی خون خورشیدست کوفه رفت مسلم، گوئیا مسلم شد ماه خون گواه آمد جوش اشک و آه آمد رایت سیاه آمد، کربلا مجسم شد پای خون دل واکن، دست موج پیدا کن رو به سوی دریا کن، ساحلی فراهم شد گریه کن، گلاب افسان، گل به خاک می‌افتد باد مهر گان آمد، قامت علی خم شد تشن، اضطراب آورد، آب می‌شود عباس گو فرات، خیر شو! مرتضی مصمم شد خادم برادر بود، از ره پرستاری در قدم موخر بود، از وفا مقدم شد دشمن حسین افکند ار به چاه، یوسف را چاه، چشم‌هی کوثر، گریه آب زمزم شد گریه عقده‌ی دل بود، آبروی (بیدل) بود کز هجوم فرصتها، این فغان فراهم شد شعر از یوسفعلی میرشکاک «بیدل» [صفحه ۱۹۹]

### روضه خوانی تاجر مسیحی

در کتاب معجزات و کرامات ائمه‌ی اطهار علیهم السلام، صفحه‌ی ۶۸ آمده است که: مؤمنی در راه برگشتن از زیارت «غدیریه» از نجف به سوی کربلا سال ۱۳۳۰ چنین حکایت کرد: در طریق عشق‌آباد و تازه شهر که اوائل خاک روسیه است در کشتی هم سفر یک تاجر مسیحی شدم، مردی بود مؤدب و باوقار، نوکری مسلمان داشت، مرا مهمان کرد و پذیرایی مرا به نوکر مسلمان محول نمود، و خودش برای اینکه من به دستورات مذهبی پابند بودم، با من هم خوراک نمی‌شد. چیزی از این مسافت نگذشت که تاجر مسیحی سر قصه را باز کرد و گفت: من در شهر بلخ یا بخارا یک شریک مسلمان داشتم، و هر کدام از ما، درآمد و مصرفمان معین بود، ولی سر سال که حساب می‌کردیم سود او از منافع من بسیار بیشتر بود در صورتی که خرج روزانه‌ی او دو مقابل مصرف من بود و چون با تجار بسیاری آشنا و هم کیش بودم، اجناس را ارزان‌تر می‌خریدم، از طرف دیگر، فروشم نیز بیشتر بود، با همه‌ی این امور هر ساله شریک مسلمانم درآمدش بیشتر بود. تا آنکه یک سال بنا گذاردم هرچه در همه‌ی سال او خرید و فروش می‌کند، من هم با او موافقت نمایم، هر وقت سفر می‌رود، مهمانی می‌دهد، و هر کار دیگر که انجام می‌دهد من عمل کنم. [صفحه ۲۰۰] چندی بعدین منوال گذشت، یک روز صبح دیدم در اطاق خویش مجلسی از دوستان ترتیب داده چای و سیگار تعارف ایشان می‌کند، یک نفر هم روی صندلی نشسته تعزیه می‌خواند، پرسیدم این چه کاری است؟ جریان روضه‌خوانی را بیان نمود. من هم یکی از دوستان مسلمانم را دیدم ده تومان به او دادم، گفتم: روزهای تاسوعا و عاشورا در تجارتخانه بیانند و مجلس روضه ترتیب بدنه، روضه‌خوان می‌آمد و منبر می‌رفت، من هم مشغول کار خود بودم، سر سال شد درآمد خود را حساب کردم، صد تومان از هر سال بیشتر سود کرده بودم. فهمیدم این اثر همان «ده تومان» است، سال دیگر در دهه‌ی عاشورا صد تومان خرج کردم، سر سال هزار تومان منفعت کردم، و همچنین هر ساله هر قدر خرج تعزیه کردم ده مقابل عرض می‌یافتم. در کربلا که موج زند آب روی آب از قحط آب گشته بیا، های و هوی آب در ساحل فرات که خود مهر فاطمه است دارند کودکان حسین آرزوی آب دیگر فرات نیز نیارد به لب خروش کز غم خروش عقده شده در گلوی آب پیدا بود ز گریهی لب تشنگان که هست هر مشک آب خشک و تهی

هر سبوی آب ترسم که شعله در حرم افتاد زناله اش زینب که از دیده گشوده است جوی آب [صفحه ۲۰۱] راه شریعه بسته و طفلی ز راه دور بگشوده است دیده‌ی حسرت به سوی آب اصغر ز هوش رفته که چندی است این رضیع نشنیده بوی شیر و ندیده است روی آب تا طفل خود رباب رهاند ز تشنگی در خیمه‌ها روان شده در جستجوی آب زین تشنگی که سوخت «مؤید» دل حسین بر خاک ریخت تا به ابد آبروی آب شعر از «مؤید خراسانی» [صفحه ۲۰۲]

## پاداش ادب

در کتاب چهره‌ی درخشان قمر بنی هاشم اباالفضل العباس علیه السلام، جلد اول، صفحه‌ی ۵۲۷، آقای شیخ علی ابوالحسنی از قول پدرشان مرحوم ابوالحسنی این داستان را نقل نموده‌اند: در زمان رژیم سابق، در یکی از بیمارستانهای تهران، شخصی ارمنی بستری بود که گرفتار مرضی سخت بود و رنج بیماری او را در شدت و تعجب افکنده بود. نیمه‌ی یکی از شبها - که با شب تاسوعا مقارن بود - فرد مزبور یکی از پرستاران (به اصطلاح مسلمان اما لا بالی) بیمارستان را دید که با یک بطری عرق داخل اتاق وی شده و نزدیک تخت او روی زمین بساط عیش و نوش گسترده است! شخص ارمنی، در اثر معاشرتی که با جامعه‌ی اسلامی داشت، نیک می‌دانست که شراب خواری از دیدگاه اسلام کاری بس زشت و نکوهیده قلمداد می‌شود و علاوه بر آن، جماعت شیعیان شب و روز تاسوعا را متعلق به یکی از چهره‌های مقدس مذهبی خویش (آقا اباالفضل العباس علیه السلام) دانسته و بسیار محترم می‌شمرند و حتی افراد بی‌بند و بار و سست ایمان نیز در چنین اوقاتی می‌کوشند از اعمال حرام و ناروا دوری جوینند. از این روی، از کار زشت آن پرستار مسلمان سخت به شگفت آمد و بی اختیار زبان به ملامت گشود که: فلاتنی! من ارمنی و مثل تو مسلمان [صفحه ۲۰۳] نیستم که حرمت چنین شبی را بر خود واجب شمارم. اما تو، ناسلامتی، مسلمانی و این شب هم، در آئین شما مسلمانان شبی مقدس تلقی می‌شود. شرم‌ت نمی‌آید که در برابر کسی چون من - که دینی دیگر دارد - مقدسات مذهبی خویش را زیر پا می‌گذاری و حرمت این شب را نگه نمی‌داری؟ مع الاسف، این پند صادقانه، به جای آنکه آن «مسلمان شناسنامه‌ای» را به خود آورد و به توبه و تنبه وادرد، او را شدیداً خشمگین ساخت و واداشت که هرچه از فحش و فضیحت در چنته دارد، نشار بیمار کند! - ساكت شو مردک ارمنی...هذیان نگو...این فضولیها به تو نیامده است...! شخص ارمنی، که در آتش مرض می‌سوخت، از اینکه می‌دید به خاطر یک تذکر صادقانه، این چنین مورد توهین و هتاکی قرار گرفته، سخت غمگین و ناراحت شد و دلش شکست و در حالی که قطرات اشک از گوشه‌های چشم‌ش سرازیر بود، پتو یا شمد را بر سر کشید و خود را از چشم آن «ننگ مسلمانی» پنهان کرد و ساعتی بعد خواب بر او مستولی شد... عالمی بود و اوضاعی! در عالم خواب، به گونه‌ای شگفت (که مرحوم پدرم آن را توضیح می‌داد ولی مع الاسف جزئیات آن از خاطرم رفته است) به حضور سalar شهیدان علیه السلام و برادر گرامیش اباالفضل العباس علیه السلام رسید و آن بزرگواران، به پاس دفاع جانانه‌ای که وی از حرمت تاسوعا و صاحب آن کرده و در این راه توهینها شنیده بود، او را مورد التفات و عنایتی خاص قرار داده و نوید شفا به وی داده بودند. [صفحه ۲۰۴] زمانی که ارمنی مزبور از خواب بیدار شد، اثری از رنج و مرض در خود ندید و فردای آن روز نیز دکترها، پس از آزمونی دقیق، گواهی دادند که بیمار به نحوی معجزه آسا بهبود یافته است. ماجراهی پند ارمنی به پرستار مزبور و پاسخ توهین‌بار وی و دل شکستگی ارمنی و تشرفش در خواب به محضر سalar شهیدان و پرچمدار کربلا و خبر بهبودیش به دست آن بزرگواران، همچون بمی در بیمارستان و محیط اطراف صدا کرد و نقل محفل مؤمنین گردید. از همین روی، پس از انتقال شخص ارمنی به منزل، جمع کثیری از مسلمین محل، به هیئت اجتماع، روانهی منزل او شدند تا ضمن تبریک شفا، از همت وی در دفاع از ساحت آل الله علیهم السلام تشکر کنند. پدرم، به اینجای داستان که رسید، در حالی که اشک از چشم وی و مستمعان می‌ریخت، بالحنی سوزناک، آخرین پرده‌ی داستان را - که حاوی «پیام» آن نیز هست - چنین نقل کرد: زمانی که مردم متدين در برابر خانه‌ی شخص ارمنی اجتماع کردند، او در کنار پنجره‌ی طبقه بالا ایستاده

و از اظهار لطف آن جماعت تشکر می‌کرد، ناگهان سخنی گفت که انبوه جمعیت را غرق در ضجه و ناله کرد. او فریاد کشید: - ما ارمنی‌ها، اگر دنیامان، چنانکه باید، آباد و روبراه نیست و در زندگی با هزار مشکل رو برویم، عجی نیست. عجب از شما مسلمانها و شیعه‌هast که چنین پیشوایان کریم و آقا و بزرگواری دارید و در عین حال در مشکلات دست و پا می‌زنید؟! مسلمانها، چرا شفای دردهایتان را از این بزرگواران نمی‌گیرید؟! با زبان گفت: ای سخن‌گستر زبان من چو افتادم حسینم را بخوان [صفحه ۲۰۵] تا دم آخر مگر بینم رخش توشه بردارم ز روی فرخش باش اندر نزد آن شاه زمن ترجمان حال و احساسات من گر نبودم طاقت برخاستن خواه از او عذر جسارتهای من تا نگردد خاطرش آشفته حال دیگر از سوز جراحت‌ها منال گو بدان شاهنشه نیکو نهاد من که رفتم، حق نگهدار تو باد تا دم آخر از او غافل مباش شاکی از بی‌رحمی قاتل مباش هر زبان غافل شود از ذکر یار وای بر آن، خاصه وقت احتضار شعر از «صابر همدانی» [صفحه ۲۰۶]

### شراکت با حضرت ابا الفضل

این داستان در کتاب چهره‌ی درخشان قمر بنی‌هاشم ابا الفضل العباس علیه السلام، جلد اول، صفحه‌ی ۵۳۳، از آقای رضا منتظری (ساکن بابل) نقل شده است: با خانواده، از شهر خود (بابل) به تهران می‌آمدیم. حدود شصت کیلومتری بابل، در جاده‌ی هراز (که تونلهای متعدد شروع می‌شود) در داخل تونل اول، سیمهای برق ماشین اتصال پیدا کرد و آتش گرفت. فریاد و جیغ بچه‌ها بلند شد که، ماشین آتش گرفت! من دستم را در میان سیمهای که شعله‌ای از آتش شده بود گذاشت و سیمهای را قطع کردم. دستم سوخت، ولی ماشین سالم ماند، اما با این کار از روشنایی چراغهای اتومبیل محروم ماندیم، و مهم این بود که اقلًا حدود پانزده تا بیست تونل (که بعضی از آنها خیلی طولانی می‌باشند) در پیش داشتیم. پسرم می‌گفت: بابا بر گردیم بابل ماشین را تعمیر کنیم و بعد به سوی تهران حرکت کنیم. گفتم: من که کارم این است که برای قمر بنی‌هاشم علیه السلام گوشت به فقرا می‌دهم و حتی بعضی همسایه‌ها از من گله می‌کنند که چرا این گوشت نذری به ما نمی‌رسد؟ اینک دست توسل به دامن ایشان می‌زنم، از ابا الفضل چه دیدی؟! بگو: یا ابا الفضل! و برویم. باری به طرف تهران حرکت کردیم. توجه دارید که اتومبیل ما دیگر حتی یکی از چراغهای کوچک آن هم قابل روشن شدن نبود، چون کلیه‌ی سیمهای چراغ را برای اینکه آتش نگیرد از باطری ماشین قطع [صفحه ۲۰۷] کرده بودم و خاموش بودن چراغ در تونل نیز صد درصد مساوی با تصادف است، زیرا داخل تونل در آن زمانها که چهل سال قبل بود تاریک محض بود. با این حال، به محض اینکه وارد تونل دوم شدیم با کمال تعجب دیدیم چراغ جلوی ماشین مثل نورافکن داخل تونل را روشن کرده است! از تونل که بیرون آمدیم، به پسرم گفتم: پیاده شو و چراغ را بین! پیاده شد و گفت: چراغ خاموش است! دوباره حرکت کردیم و در تونل بعدی هم چراغ با روشنگری عجیب خود به حیرت ما افزود! فهمیدم لطفی از جانب آقا شده است. بدون شک و تردید به راه خود ادامه دادیم و خلاصه، داخل هر تونل که می‌رسیدیم چراغ با نوری خیره کننده فضای را روشن می‌کرد ولی به مجرد اینکه از تونل بیرون می‌آمدیم تلال خود را از دست می‌داد، مثل اینکه ماشین چراغ ندارد! در اثر مشاهده‌ی این صحنه‌ی شگفت، حال عجیبی به من دست داده بود که نمی‌توانم توصیف کنم ذوق زده شده بودم و مرتبًاً گریه می‌کردم، تا بالاخره به تهران رسیدیم، تبعاً می‌بایستی سیمهای سوخته را مرمت می‌کردم. گفتم اگر ماشین را نزد رفیقم که باطری ساز است برم، اول حرفی که می‌زند این است که: «من که به شما گفته بودم با این ماشین مسافت نکن!!» و این باعث شرمندگی من می‌شود، لذا ماشین را نزد باطری ساز دیگری که مردی می‌انسال ولی غریبه بود (و بعداً فهمیدم که وی فردی ارمنی است) بردم. به او گفتم: بیا یک نگاهی به ماشین بیانداز. آمد و نگاهی انداخت و پس از دیدن ماشین، گفت: تمام سیمهای ماشین سوخته است، و یک [صفحه ۲۰۸] قطعه سیم هم ندارد که بشود یکی از چراغهای آن را روشن کرد. گفتم: ما یک ابا الفضل علیه السلام داریم که چراغهای این ماشین را، بدون داشتن سیم، و خود به خود، روشن می‌کند! باطری ساز ارمنی گفت: اگر ماشین ما موتور هم نداشه باشد ابا الفضل علیه السلام

آن را راه می‌اندازد و ماشین خراب هم نمی‌شود! با تعجب گفت: تو که ارمنی و مسیحی هستی چرا این حرف را می‌زنی؟ گفت: بیا داخل تعمیرگاه و بین روی آن صندوق پول چه نوشته است؟ گفت: سواد ندارم. بالاخره بچه‌ای را که آنجا بود نزد صندوقی که در تعمیرگاه آن ارمنی بود بردم و او عبارت روی آن را خواند که نوشته بود: «شراکت با ابالفضل» تعجب من بیشتر شد و سر قضیه را از وی پرسیدم. باطری ساز ارمنی گفت: من قبل از این شغل راننده‌ی تریلی بودم، زمانی با ماشین و همراه با زن و بچه‌ام از سرازیرهای پر پیچ و خم بسیار خطرناک جاده‌ی کندوان چالوس (که بعضی قسمتهای آن به جاده‌ی مرگ مشهور شده است) پائین می‌آمدم که ناگاه پمپ باد ترمز خالی کرد و ماشین، ترمز خود را از دست داد. مرگ را جلوی چشم خود دیدم. برای نجات از مخصوصه، مرتب فریاد می‌زدیم یا عیسی بن مریم، فایده‌ای نبخشید. یک دفعه خانم من گفت: یا ابالفضل مسلمانها! و من هم که از همه جا نامید شده بودم صدا زدم: یا ابالفضل مسلمانها! به محض اینکه ابالفضل علیه السلام را صدا زدم تریلی در لب دره متوقف شد. قضیه (یعنی وضعیت تریلی در کنار پرتگاه و عدم سقوط آن در دره) به قدری شگفت‌آور بود که ماشین‌های بعدی متوقف می‌شدند. راهبندان شد. راننده‌ها می‌گفتند: چون ماشین ترمز ندارد لذا برای حرکت [صفحه ۲۰۹] باید آن را بکسل کنیم، اما یکدفعه بطور ناشناخته، یک پسر بچه ده دوازده ساله، جلو آمد و گفت: من الان این ماشین را درست می‌کنم! دستی به چرخ ماشین زد (با اینکه جواب دادن ترمز هیچ ربطی به چرخ ماشین نداشت) و به من گفت: ماشین را روشن کن برو! و سپس به طور ناگهانی در بین جمعیت ناپدید شد. من پشت فرمان نشستم و ترمز را امتحان کردم، دیدم سالم است! حرکت کردیم و آمدیم تهران. از همان تاریخ بیمه‌ی شراکت با ابالفضل علیه السلام شدم، تریلی را فروختم و سالهاست که به باطری سازی ماشین اشتغال دارم و وضع اقتصادیم خوب است. و این صندوق را که می‌بینی در مغازه‌ام گذشته‌ام، برای آن است که هر چه درآمد دارم نصف می‌کنم، نصف آن را خود بر می‌دارم و نصف دیگر را در این صندوق می‌ریزم ایام عاشورا که فرا می‌رسد، پولهایی را که در این صندوق جمع شده خالی می‌کنم و همه را به امامزاده زید، که در شمیران است، بردۀ به متولی آنجا می‌دهم تا برای آقا ابالفضل علیه السلام خرج کند (توجه داشته باشید چنانکه خود این باطری ساز گفته بود و نقل کردیم، او هنوز مسلمان نشده بود ولی این چنین اعتقاد محکمی به آقا قمر بنی هاشم داشت). نه آن طاقت که برگردم تنت بر جای بگذارم نه قوت تا که جسمت را ز روی خاک بردارم الا ای مونس تنهایم در بین دشمنها چگونه در میان دشمنان تنهایت بگذارم مخور غم گر قیامت متصل گردیده بر سجده که پیش تیر دشمن من رکوعش را بجا آرم تو بعد از من نماندی تا تنم از خاک برداری مرا مهلت نباشد تا تو را بر خاک بسپارم [صفحه ۲۱۰] اگر تا صبح محشر در کنار کشته‌ات باشم به هر زحمت هزاران بار جای اشک، خون بارم جراحات تنت آنقدر بسیارند، عباس که ممکن نیست زحمت را بشویم یا که بشمارم چنان بی تو به چشم ملک هستی تیره گردیده که گوئی روز روشن آسمان را دود پندارم الهی «میشم» دلخسته‌ام اشک مرا خون کن که شرح این مصیبت را به خون دیده بنگارم شعر از غلامرضا سازگار «میشم» [صفحه ۲۱۱]

## حال ارمنی، خوب می‌شود

در کتاب حیاء العباس تألیف شیخ محمد جعفر شاملی از میرزا محمد علیخان ذوالقدر شیرازی این حکایت نقل شده است که: سوار ماشین از شیراز عازم تهران بودم. در راه بازگشت قبل از رسیدن به اصفهان ماشین چپ کرده و من صدمه دیدم به نحوی که پایم شکست. در میان کسانی که همراه من بودند یک ارمنی وجود داشت که پسر او هم صدمه دید و پایش شکست ما را به بیمارستان بردند. در بیمارستان به همراهان خود گفت: من یک گوسفند، نذر حضرت عباس علیه السلام نمودم، شما تهیه و ذبح نمایید. آن ارمنی هم گفت: من نیز برای حضرت عباس شما، گوسفندی تقدیم می‌کنم. چند روز بعد از ذبح گوسفند، شخص ارمنی آمد و خداحافظی کرد که برود. من گفت: چرا می‌روی؟ باش تا پای فرزندت خوب شود؛ جواب داد: مگر نه اینکه ما گوسفندی برای حضرت عباس علیه السلام قربانی کردیم؟ پای فرزند من خوب شد! سپس صدا زد پرسش بیاید. وقتی آمد، دیدم پایش سالم است و

در حالت سلامتی پا راه می‌رود. میرزا محمد علیخان می‌گوید: چون شب شد، گریه کردم و متول به آن بزرگوار شدم و گفتم: یا حضرت عباس علیه السلام، ما هر دو با هم گوسفند قربانی کردیم، ولی پای او خوب شد و من هنوز گرفتارم. صبح که شد و دکتر آمد، گفت: پای مرا سفت بسته‌اید، باز کنید! گفت: باید [صفحه ۲۱۲] شش ماه اینجا بمانید تا پای شما خوب شود. گفتم: حالا امتحان کنید! امتحان نمودند، دیدم پای من هیچ درد نمی‌کند و به کلی خوب شده است. گفت: حال عصایی بگیرید و بروید. و الان در کمال خوبی راه می‌روم و هیچ مشکلی ندارم. علی را بوسه بر آن دست نیکوست که افتاد از بدن در مقدم دوست بنازم دست آن سقا که آبشن سرشک دیده و خون دو باز وست سرافرازان عالم خاک پایش که دست اهل دل بر دامن اوست ز دنیا تشهه بیرون شد، که او را هزاران خضر عطشان بر لب جوست نشاید دم زدن از وصف عباس که زین العابدین او را ثناگوست حسینش در شب میلاد دل برد که از طفلى نمی‌گنجید در پوست میان کشتگان در ماتم وی پریده، رنگ وجه الله از روست به خون بازوan بنوشت بر خاک که مقتول خوش تر از گلزار مینوست نگردانید رو از کعبه عشق مزارش بهله دلها ز هر سوست به دستش ماند نقش بوسه‌ی یار که هر چیزی به جای خویش نیکوست شعر از غلامرضا سازگار «میثم» [صفحه ۲۱۳]

### شراکت با حضرت ابوالفضل العباس

در کتاب «توسلات یا راه امیدواران» صفحه‌ی ۱۳۶، از قول آقای شیخ رضا فاضل که یکی از موثقین اهل منبر و ساکن تهران است آمده است که: روزی از یکی از خیابانهایی که ارامنه در آن مسکن دارند می‌گذشت. در این حال زنی لچک به سر که بر در خانه‌ی خود ایستاده بود به من سلام داد و به دنبال آن گفت: آقا شما روضه می‌خواهید؟ بعد از آنکه جواب مثبت دادم، گفت: بفرمائید. من به آن خانه رفتم، او مرا به اطاقی راهنمایی کرد و صندلی گذاشت و اظهار داشت که متول به حضرت ابوالفضل علیه السلام شوید. بنابراین روضه‌ی مذکور خوانده شد. هنگام خداحافظی برای چهار روز متوالی دعوتم کرد و در تمام روزها نیز متول به حضرت ابوالفضل علیه السلام بود. روز پنجم پاکتی به عنوان حق القدم به من داد. وقتی به خانه آمدم و محتوای پاکت را شمردم، جمعاً چهار صد و هشتاد و شش ریال بود! از اینکه او چهار صد و پنجاه یا پانصد ریال نداد، تعجب کردم، فکر کردم این پول خرد چرا؟! پس از گذشت زمانی، باز عبورم از آن خیابان افتاد و آن زن را دیدم. می‌خواستم از چگونگی آن پول پرسم، اما در عین حال شرم مانع من بود، ولی از روحیه‌ام متوجه شد که او با حرفی دارم. نزدیک آمد، بعد از سلام گفت: آقا پول شما کم بود؟ گفتم: نه، ولی از شما می‌پرسم چرا [صفحه ۲۱۴] چهار صد و هشتاد و شش ریال دادید و چهار صد و پنجاه یا پانصد ریال ندادید؟ گفت: ما ارمنی هستیم. شوهرم کاسب است، برای اینکه شکستی در کارمان وارد نیاید به حضرت ابوالفضل علیه السلام متول شدیم و در منفعت کسب و کار با او شراکت داریم و هر سالی یک مرتبه حساب می‌کنیم، و آنچه سهمیه‌ی حضرت ابوالفضل علیه السلام می‌شود با آن برای او پنج روز روضه‌خوانی می‌کنیم. حساب امسال حضرت ابوالفضل علیه السلام همان بود که تقدیم شد! کرامت قطره آبی از یم اوست بزرگی خاکسار مقدم اوست شجاعت آفتاب عرصه‌ی رزم شهامت سایه‌ای از پرچم اوست پدر بوسیله دستش در ولادت برادر تا شهادت همدم اوست کسی را که علی بازو ببوسد جهان گر وصف او گوید کم اوست سزد کوثر گربیان را زند چاک بر آن سقا که چشم او، یم اوست به خونی کز دو چشمی ریخت سوگند دل ما خانه‌ی درد و غم اوست امام عالم عشق است عباس که برتر از دو عالم، عالم اوست شعر از غلامرضا سازگار «میثم» [صفحه ۲۱۵]

### یوسف یهودی، بچه‌دار می‌شود

در کتاب فتح و فرج اسماعیل شکری بروجردی، آمده است که: نقل می‌کند در بروجرد فردی یهودی بود به نام یوسف زندگی می‌کرد که به دکتر معروف بود، او ثروت زیاد داشت ولی فرزند نداشت برای داشتن فرزند چند زن گرفت دید از هیچ کدام

فرزنده به دنیا نیامد هرچه خود می‌دانست و هرچه گفتند عمل کرد از دعا و دارو اثری نبخشید روزی مأیوس نشسته بود مرد مسلمانی نزد او آمد و پرسید: چرا افسرده هستی؟ گفت: چرا نباشم چند میلیون مال و ثروت جمع کرده‌ام جهت دشمنان، من که فرزند ندارم که مالک شود اوقاف وارث ثروت من می‌شود. آن مسلمان پاک طینت گفت: من راه خوبی بهتر از راه تو می‌دانم اگر تو توفیق داشته باشی، ما مسلمان‌ها یک باب الحوائج داریم نامش اباالفضل العباس علیه السلام است و هر که به آن بزرگوار متول بشود ناامید نمی‌شود و ما به آن حضرت متول می‌شویم حاجتمان را به وسیله‌ی او از خدا می‌گیریم و تو هم مخفی برو خدمت آن حضرت و عرض حاجت کن تا فرزنددار شوی. دکتر یوسف می‌گوید: حرف این مرد مسلمان را شنیده به طور مخفی از زنها و همسایه‌هایم و مردم حرکت کردم با قافله‌ام به سوی کربلا رفتم دور حرم حضرت اباالفضل علیه السلام و عرض کردم آقا دشمن تو [صفحه ۲۱۶] و دشمن پدرت در خانه‌ات آمده برای حاجت حاشا به شما که مرا ناامید برگردانی. عرض حاجت نموده و مخفی از حرم بیرون آمده و باز با قافله‌ی دیگر برگشتم به بروجرد پس از سه ماه زنم حامله شد چون فرزند پسری به دنیا آورد من نامش را غلام عباس نهادم و برای بار دوم حامله شد و باز پسری به دنیا آورد این دفعه نامش را غلام حسین گذاشت. یهودیها فهمیده اعتراضها به من نمودند که چرا اسم مسلمانان را برای پسرانت گذاشتی؟ هر چه دلیل آوردم نشد. عاقبت گفتم قصه از چه قرار است. و من این دو پسرم را از حضرت اباالفضل علیه السلام گرفته‌ام و جریان را از اول تا آخر برای آنها نقل کردم. چشم از اشک پر و مشک من از آب تهی است جگرم غرقه به خون و تنم از آب تهی است گفتم از اشک کنم آتش دل را خاموش پر ز خوناب بود چشم من از آب تهی است به روی اسب قیامم به روی خاک سجود این نماز ره عشق است از آداب تهی است جان من می‌برد آن آب کزین مشک چکد کشته ام غرق در آبی که ز گرداب تهی است هرچه بخت من سرگشته به خواب است حسین دیده اصغر لب تشنفات از خواب تهی است مشک هم اشک به بی‌دستی من می‌ریزد بی‌سبب نیست اگر مشک من از آب تهی است شعر آن است «شهابا» که ز دل برخیزد گیرم از قافیه و صنعت و القاب تهی است شعر از «شهاب» [صفحه ۲۱۷]

## يهودي، مرا برای روضه خوانی، دعوت کرد

حجۃ الاسلام و المسلمين آقای علی ربانی خلخالی در صفحه‌ی ۵۵۸ کتاب خود از یکی از بزرگان اهل منبر این داستان را نقل نموده است: در قوچان، یک یهودی مرا برای روضه خواندن به خانه‌اش دعوت کرد! من شگفت‌زده به خانه‌اش رفتم و او گفت: می‌خواهم مسلمان شوم، علت اسلام آوردن وی را پرسیدم، گفت: همسر من بیمار بود. دیشب موقعی که از تجارتخانه‌ام وارد منزل شدم، دیدم بسیار گریان است. از علت گریه‌اش سؤال کردم، در پاسخ گفت: شوهرم، من از شما شرمنده‌ام، زیرا حدود هفده سال است که به مرض روماتیسم پا دچارم و به کلی از حرکت کردن عاجز می‌باشم و با آنکه شما هزینه‌ی فراوانی صرف نموده‌اید، از بهبودی ناامیدم. امشب می‌خواهم به حضرت اباالفضل مسلمانان، متول شوم. زیرا بعضی اوقات می‌دیدم زنان مسلمان یکدیگر را برای روضه خبر می‌کردند و چون من از آنان پرسش می‌کردم چه خبر است؟ می‌گفتند: ما در مجلس عزاداری حاضر می‌شویم و در آنجا متول به حضرت عباس علیه السلام می‌گردیم و خداوند به واسطه‌ی این توسل بیماران ما را شفا می‌دهد و حاجتمان را روا می‌سازد. من هم امشب می‌خواهم متول به آن سرور شوم و برای مظلومیت او اشک بریزم، چنانچه شفا یافتم آیا حاضری مسلمان شوی؟ گفتم: بلی و دیدم با گریه گفت: یا اباالفضل، یا اباالفضل! مدتی بعد مرا [صفحه ۲۱۸] خواب در ربد طولی نکشید که شنیدم می‌گوید: برخیز و نگاه کن! برخاستم و دیدم اطاق که تاریک بود، روشن شده و زوجه‌ام، با حال سلامتی، در صورتی که نمی‌توانست بایستد، برپا ایستاده و می‌گوید: الان حضرت اباالفضل علیه السلام در اینجا بود. گفتم: ماجرا را بازگو کن. گفت: شما که خواهیدید، من آنقدر تصرع و زاری کردم تا به خواب رفتم. در عالم رؤیا دیدم یک آقای جلیل القدری به من فرمود: بلند شو. عرض کردم: قدرت برخاستن ندارم، و افزودم دست خود را به من بدھید شاید بتوانم حرکتی نمایم. مشاهده نمودم که محزون شد

سپس ملاحظه کردم و دیدم دست در بدن ندارد. یهودی پس از نقل داستان فوق افزود: اکنون ما دو نفر به شرف اسلام مشرف شده‌ایم و بعداً مجلس باشکوهی تشکیل داده و این کرامات حضرت عباس علیه السلام را برای خویشان و دیگران بازگو کردیم و جمعیت زیادی را به اسلام گرایش دادیم. ز مینای محبت شد چنان مست که بگذشت از سر و چشم و تن و دست به غیر از دوست چیزی را نمی‌دید که تیر دشمنش بر دیده بنشست ز بس بار فراغش بود سنگین امام صابران را پشت بشکست مرا استاد درس دوستی است که از خود شد جدا، با دوست پیوست همه عمر از ولادت تا شهادت به شوق دست دادن بود سرمست [صفحه ۲۱۹] به دامان پدر بگشود دیده در آغوش برادر چشم خود بست بروان شد تشهنه از دریا که می‌دید نگاه فاطمه بر دست او هست ادب بنگر که پیش پای زینب سپند آسا ز جای خویشن جست حقیقت را به خاک عشق می‌دید که دنیا بود پیش دیده‌اش پست شعر از غلامرضا سازگار «میثم» [صفحه ۲۲۰]

## تسلی یهودی به حضرت اباالفضل

جناب آقای علی میرخلفزاده در کتاب کرامات الحسینیه، صفحه ۱۱۷، به نقل از آقای امیر محمدی آورده‌اند که: یک نفر یهودی در اصفهان یک کیسه‌ی نقره از قبیل گلدان و سایر چیزهای نقره‌ی قدیمی و پارازش داشته، وارد اتوبوس خط واحد می‌گردد و روی یکی از صندلی‌ها می‌نشیند و کیسه را هم کنار پایش می‌گذارد و چون راه مقداری طولانی بوده پس طی مسافتی او را خواب می‌رباید. وقتی چشم باز می‌کند، مشاهده می‌کند که کیسه‌اش نیست. بر سر زنان، پیاده می‌شود و در راه به آقا قمر بنی‌هاشم علیه السلام متولی گشته و چنین عرض می‌کند: «ای قمر بنی‌هاشم، من نمی‌دانم تو کی هستی، اما همین را می‌دانم که این شیعه‌ها به شما متولی می‌شوند و شما حوائج آنها را می‌دهی، حالا می‌خواهم که مال و دارائیم را به من برگردانی و من هم همین الان یک گوساله نذر شما می‌کنم. می‌گفت: آمد درب مغازه قصابی، و پول یک گوساله را به قصاب داد و گفت: این گوساله را ذبح کن و به فقراء و مستمندان و مستضعفان بده و بگو نذر اباالفضل علیه السلام است. یهودی مزبور می‌گوید: فردای آن روز آمد درب مغازه، نشسته بودم یک وقت دیدم یک نفر وارد شد و دو گلدان نقره دستش است و [صفحه ۲۲۱] می‌گوید: آقا اینها را می‌خری؟ نگاه کردم، دیدم گلدانهای نقره‌ی خودم است. گفتم: اینها خوب نقره‌هایی است و قیمتش خیلی بالا است، من می‌خواهم اگر باز هم داری با قیمت خوب از شما می‌خرم. گفت: بله دارم، اما در منزل است. گفتم: خوب، نمی‌خواهد بیاوری، می‌ترسم برایت اسباب زحمت شود و دکاندارهای دیگر بفهمند و ترا اذیت کنند، تو آدرس منزل را به من بده من خودم با شاگردم می‌آیم. آدرس را به من داد و رفت، من هم رفتم کلانتری، یک پلیس مخفی را که از رفقا بود دیدم و جریان را به وی گفتم و او را با خود به سر قرار و آدرس برد. درب را زدم، آمد درب را باز نمود و ما را به زیر زمین منزلش برد. دیدم همان کیسه‌ی خودم با شاگردم می‌آیم. پلیس گفتم: همان کیسه‌ی خودم است و او نیز اسلحه‌اش را در آورد و او را دستگیر کرد و به کلانتری برد. من هم کیسه‌ی نقره‌ام را برداشته و به مغازه بردم. ای مسلمانها و ای شیعه‌ها، قدر آقای خود حضرت اباالفضل را بدانید که این آقا خیلی کارها از دستشان بر می‌آید. ای عشق و ایثار آفریده‌ی تو دل بسمل در خون طپیده‌ی تو خونریزی شمشیر خشم توحید از تیغ ابروی کشیده‌ی تو عباسی و شیر خدا نهاده گلبوسه‌ها بر دست و دیده‌ی تو [صفحه ۲۲۲] روز ازل از هست و بود عالم عشق و شهادت برگزیده‌ی تو تصویر غیرت بر زمین کشیده خون ز پیشانی چکیده‌ی تو در مهد و مقتل با حسین بودن مشی و مرام و خط و ایده‌ی تو بر قلب تاریخ این رجز نوشته از خون بازوی بریده‌ی تو والله ان قطعتموا یمینی انى احامي ابداً عن دينى شعر از غلامرضا سازگار «میثم» [صفحه ۲۲۵]

## کرامات و عنایات حضرت اباالفضل العباس برگرفته از مجلات

او مرده است، امیدی نیست

در شماره‌ی شصت و دو مجله‌ی خانواده در صفحه ۲۲ مورخ اول دیماه سال ۱۳۷۳ این کرامات نقل شده است که: آقا خندان با همسر و فرزندش زندگی آرام و خوبی را می‌گذراند. هر روز صبح، پدر خانواده از خانه بیرون می‌زند و برای تدریس به مدرسه‌ای که نزدیک محل زندگیشان در اهواز است، می‌رود و غروب به خانه می‌آید. حاصل ده سال زندگی او و همسرش که زوج خوشبختی هستند، چهار فرزند دختر است. زینب و زهرا فرزندان دو قلوی آقا و خانم خندان هستند، آنها موقع بروز این حادثه چهار سال دارند. آن روز، هر دو - زینب و زهرا - در کنار مادر، در اتاق مشغول بازی و شیطنت بچه‌گانه هستند. مادر نیز که بیم دارد شیطنت آنها، کار دستشان بدهد، از هر دو می‌خواهد به بیرون از اتاق بروند. آن دو آنقدر گرم بازی هستند که به پیشنهاد مادر توجیهی نشان نمی‌دهند. از این رو مادر، رو به زهرا با عصبانیت می‌گوید: - دست زینب را بگیر و او را به حیاط ببر. این قدر دم دست من نپلیکید. زهرا از جا بلند می‌شود و به حیاط می‌رود و از همانجا زینب را صدا می‌زند. زینب به این تصور که خواهر دوباره به اتاق باز می‌گردد، خود را مقابل کمد لباسها پنهان می‌کند. در همین حال خانم خندان که نمی‌داند کمد لباسها خیلی سنگین شده، برای پاک کردن دیوار، به آن تکیه می‌دهد که ناگهان... کمد که تحمل بار سنگین تری را ندارد از جا [صفحه ۲۲۶] کنده می‌شود و با همه وزن و سنگینی روی زمین می‌افتد و مادر، که تعادل خود را از دست داده، از پشت کمد و از درون تخته فیبری آن به درون کمد می‌افتد و سپس در حالی که از ناحیه‌ی پا دچار آسیب دیدگی شده است، خود را بیرون می‌کشد. پای او آنقدر درد می‌کند که به هیچ چیز جز آرام کردن آن نمی‌اندیشد و وقتی از این کار فارغ می‌شود، بچه‌ها را به اتاق می‌خواند تا به کمک آنها، وضع به هم ریخته اتاق را مرتب کند. - فاطمه... سمیه... زهرا... زینب... به اتاق بیاید. فاطمه و سمیه و زهرا به اتاق می‌آیند اما از زینب خبری نیست. مادر دوباره فریاد می‌زند: زینب... زینب... زینب تو هم بیا... هیچ صدائی نمی‌شنود، اما یکدفعه زهرا می‌گوید: مادر، از زیر کمد خون می‌آید... نگاه کن. مادر ناباورانه چشم می‌اندازد و به محض دیدن خون، فریاد می‌زند: یا فاطمه‌ی زهرا سلام الله علیه‌ها... زینب... یا ابالفضل العباس علیه السلام... زینب. صدای فریاد، همه‌ی همسایه‌ها را به خانه می‌کشاند. آنها به کمک مادر می‌آیند و کمد سنگین را از جا می‌کنند و با صحنه‌ی دلخراش و وحشتناکی رو برو می‌شوند. زینب، بی‌جان و کبد زیر کمد افتاده و از سر او به شدت خون می‌آید. یکی از همسایه‌ها وحشت‌زده کودک را به رو بر می‌گرداند و سر به سینه‌ی او می‌گذارد. - نه!... خدای بزرگ، او مرده... همسایه‌ی بعدی و بعدی... همه با گوش سپردن به قلب زینب او را مرده می‌یابند. خون زیادی هم از او رفته است. مادر زینب که تحمل دیدن صحنه را ندارد، همانجا از حال می‌رود. [صفحه ۲۲۷] در این میان یکی می‌گوید: - بهتر است بچه را به سردهخانه ببریم. اینجا بماند بو می‌گیرد. دیگری می‌گوید: شاید هنوز زنده باشد، بهتر است او را به بیمارستان برسانیم. یکی از همسایه‌ها که زن میانه قامت و ضعیف جثه‌ای است، به همراه زن دیگری تأمل را جایز نمی‌داند و بچه را خون‌آلود به آغوش می‌کشد و به سمت بیمارستان می‌دود. آن ساعت روز، مردان محله در خانه نیستند و انتظار کمک رسیدن از سوی آنها وجود ندارد از همین رو، آن دو بی‌حال و ناتوان زینب را به دستها می‌نشانند و می‌دوند. در راه جوانی که پیدا بود دانشجو است، آنها را در آن حال می‌بینند. - کمک نمی‌خواهید؟ یکی از زنها می‌گوید: خدا پدرت را بیامرزد، این بچه را به بیمارستان برسان. ما نای راه رفتن نداریم. جوان، زینب را در آغوش می‌گیرد و به سمت بیمارستان پارس اهواز می‌دود. دقایقی بعد، وقتی به بیمارستان می‌رسد، پرستارها می‌پرسند: تصادفی است... بعد کودک را به دقت می‌بینند، می‌گویند: تمام کرده... خیلی دیر آمده‌اید. هیچکس نمی‌تواند این موضوع را باور کند. زینب نباید بمیرد. از همین رو نالمید دست به دعا و استغاثه بر می‌دارند. - یا ابالفضل علیه السلام این بچه را نجات بده.. یا قمر بنی‌هاشم علیه السلام به ما کمک کن... پرستارها کودک را جواب می‌کنند. اما به اصرار یکی از زنها که به [صفحه ۲۲۸] سرعت خودش را به بیمارستان رسانده، برای آخرین بار، زینب را به اورژانس می‌برند تا پزشک نیز او را معاینه کند. یکی از پزشکان، کودک را به دقت نگاه می‌کند و سپس می‌گوید: به نظر می‌آید هنوز زنده باشد. پرستاری که آنجاست می‌گوید: آقای دکتر خون زیادی از او رفته و نفس هم نمی‌کشد. دکتر می‌گوید: قلب از کار افتاده، اما اگر سعی کنیم ممکن است

نتیجه بگیریم. فوراً بچه را به اتاق عمل ببرید. در نامیلی بسی امید است. زینب را به اتاق عمل می‌برند و به قلب او شوک وارد می‌کنند. هنوز قلب زینب به شوک پاسخ نداده است. خبر حادثه به سرعت به مدرسه می‌رسد و آقای خندان سراسیمه به بیمارستان می‌آید و سراغ فرزندش را می‌گیرد. همه دست به دعا برداشته‌اند. لبها به کلمات الهی معطر شده است. چشمها از شدت غصه به اشک شسته و دستها رو به آسمان بلند است. خانم خندان هنوز بی‌رمق در خانه افتاده و ناله می‌کند. او در این اندیشه است که چگونه دوری زینب را برای همیشه تحمل کند. از این رو ضجه می‌زند و زاری می‌کند. در همین لحظه در بیمارستان یک حادثه‌ی عجیب و غیر قابل باور اتفاق می‌افتد. پزشک از اتاق عمل بیرون می‌آید و می‌گوید: - خوشبختانه کودک زنده است. گویا خطر مرگ رفع شده است. من که فکر می‌کنم معجزه اتفاق افتاده است. اما خون زیادی از او رفته و به سرعت باید کمبود خون، جبران شود. اشک شادی به گونه‌ها روان می‌شود. دوباره دستها، این بار برای شکرگزاری به آسمان بلند می‌شود. همه اشک می‌ریزند و شکر [صفحه ۲۲۹] می‌گویند. مادر زینب که به هوش آمده، از همسایه‌ها می‌شنود که فرزندش از مرگ نجات یافته است. اما باور این مسئله برای او مشکل است. از همین رو او را در میان اشک و لبخند حاضرین به بیمارستان می‌رسانند و او با صدای دخترش غصه‌ها را فراموش می‌کند. - مامان... من گرسنه هستم. مادر از شدت شادی دوباره از حال می‌رود و همه، لبخند شادی را بر لبهاشان جاری می‌کنند. پزشک هنوز باور ندارد که چگونه این حادثه که معجزه است اتفاق افتاده است. دوش از سپهر دیده بی‌شماره می‌سوختم می‌ریختم ستاره من گریه می‌کردم برای طفلان طفلان برای طفل شیرخواره هر کودکی با جام خالی از آب شرح عطش می‌داد با اشاره از چشم آن باریده اشک خونین بر گوش این لرزیده گوشواره سقا من و اصغر کند تلظی از تشنگی در بین گاهواره ای تیغ‌ها ای تیرها بیائید قلب مرا سازید پاره پاره «میثم» بخوان در موج آتش و خون این بیت را از قول من هماره والله ان قطعتموا یمینی انى احاماى ابداً عن دينى شعر از غلامرضا سازگار «میثم» [صفحه ۲۳۰]

## مادر، در آستانه‌ی فلج کامل بود

در شماره‌ی هفتاد و چهار مجله‌ی خانواده مورخه پانزدهم تیرماه ۱۳۷۴ کرامتی نقل شده است که آن را با اندکی تلخیص می‌خوانیم: روز غم‌انگیزی بود. خواهرم به خانه‌مان آمد و سراسیمه گفت: دکترها قطع امید کرده‌اند، باید به تهران برویم. او، پیش از این، موضوع را به مادر گفته بود. مادر که محبت زیادی به فرزندان و دامادهاش دارد، از این موضوع به شدت متأثر و ناراحت می‌شود، اما چیزی به زبان نمی‌آورد. در تاریخ بیستم بهمن ماه خواهر و شوهر خواهرم به تهران می‌روند. روحیه‌ی شوهر خواهرم خوب بود و ما انتظار داشتیم او دوباره به شیراز بازگردد اما در چهارم اسفند ماه خبر تأسف‌بار فوت او به خانواده‌مان رسید، از آن پس خواهرم و پنج فرزندش تنها ماندند. اندوه مادر از شنیدن این خبر از همه بیشتر بود. او با شنیدن خبر ناگوار در گذشت دامادش، شوکه می‌شود و آنقدر بر سر و روی خود می‌کوبد که از حال می‌رود. دو ماه از این ماجرا گذشته بود که سر دردهای مادر شروع شد. او بارها می‌گفت: نمی‌دانم چرا سرم به شدت درد می‌گیرد. روزی که پسر خاله‌ام فوت کرد، مادر حال خوبی نداشت. خبرهای ناگوار در فواصل اندک به او رسید و دردهای مادر روز به روز تشدید می‌شد. آن روز هم مادر با شنیدن این خبر، از حال رفت و رنج اصلی او [صفحه ۲۳۱] آغاز شد. مادر به راحتی نمی‌توانست روی پا بایستد. هرچه سعی کردیم او را وادار کنیم در خانه استراحت کند، زیر بار نرفت و گفت: نه... من باید حتما در مراسم او شرکت کنم. او را به زحمت به مراسم بردیم. همه‌ی آنهایی که آمده بودند، شاهد آشفتگی حال مادر بودند از همین رو با ایما و اشاره به من فهماندند که او را با خود ببرم. - مادر، بهتر است من و شما برویم. - باشد دخترم، برویم. وقتی مادر پذیرفت از مجلس برویم، یک دفعه دلم ریخت. او هرگز خودش را تسلیم بیماری نمی‌کرد. آن روز وقتی به ناتوانی خود واقف شد، بیم ما بیشتر شد. از همین رو، بلافصله به همراه زن برادر و دختر عمومیم او را به درمانگاه رساندیم. دکتر معالج پس از معاینه‌ی دقیق گفت: چیز مهمی نیست، اما قبل از خروج از مطب به زن برادرم گفت:

شما بمانید تا من نسخه‌اش را بنویسم. از مطب بیرون رفیم و او در غیاب ما گفت: این خانم سکته‌ی مغزی کرده و گویا خطر رفع شده است. به هر حال مراقبش باشید. با اینکه دکتر گفته بود، خطر رفع شده، حال مادر روز به روز وخیم و وخیم‌تر می‌شد. نمی‌دانستیم چه باید بکنیم. یک هفته بعد که من برای دیدن مادر رفتم، همسر برادرم گفت: حال مادر خوب نبود، او را به بیمارستان بردند. به سرعت خودم را به بیمارستان رساندم و وقتی رسیدم که مادر را از اتاق معاينه با ويلچر بیرون آوردند. خدای بزرگ چه صحنه‌ی دلخراشی بود، مادر پیش از این مثل کوه [صفحه ۲۳۲] استوار بود. حالا اما ناتوان و کم‌رمق روی ويلچر افتاده بود. بی اختیار اشک از چشمانم جاری شد. - ایشان سکته‌ی مغزی کرده‌اند. - اما آقای دکتر دست و پای مادر از کار افتاده است. این مشکل چطور حل می‌شود؟ - این بی‌حسی و بی‌حرکتی تا چهار ماه دیگر ادامه می‌یابد. به مرور خوب خواهد شد ولی نباید امیدوار باشید که او مثل سابق خوب و پر انرژی بشود. برایمان مهم این بود که مادر بماند. حتی اگر مجبور می‌شدیم همه‌ی عمر او را به این حال ببینیم، تحمل شرایط او باز هم آسان بود. مادر به سختی راه می‌رفت. موقع راه رفتن، باید دو نفر به او کمک می‌کردند، با این حال چند قدم که راه می‌رفت، ضعف به او مستولی می‌شد و رنگ از چهره‌اش می‌پرید. در نگاه مادر خواندم که او بیشتر از ما از این وضع ناراحت است. او گاهی می‌گفت: - آخر عمری روی دست شما افتادم. اسباب زحمت شده‌ام باید ببخشید. حرفهای مادر مثل نیشتر به جانمان می‌نشست. البته ناگفته نماند که او با وجود ناراحتی هنوز روحیه‌ی خوبی داشت. هرگز لبخند از لبه‌ای مادر دور نمی‌شد. او می‌گفت: دلم نمی‌خواهد آخر عمری دست و پاگیر باشم. شما هیچ وقت دست و پاگیر نبوده و نخواهید بود. این را من گفتم و دوباره برای رهایی مادر از این رنج تلاشم را آغاز کردم. مادر را به بیمارستان نمازی بردیم. شبانه از مادر عکس گرفته و قرار شد، صبح روز بعد برای جواب به بیمارستان برویم. روز بعد، [صفحه ۲۳۳] عکس را به دقت ملاحظه کردند و یکی از آنها بی که تعجب کرده بود، گفت: عکس چیز خوبی را نشان نمی‌دهد، باید او را به یک متخصص مغز و اعصاب نشان بدهید. گویی کار به جای باریک کشیده شده بود. پرشک معالج و متخصص مغز و اعصاب پیدایش نبود. او در بخشها برای ویزیت بیماران رفته بود و باید هر طور شده پیدایش می‌کردیم. دکتر (ر) بعد از ملاحظه عکسها گفت: ایشان سکته نکرده‌اند. به دلیل ضربه‌ای که به سرشاران خورده دچار ضربه‌ی مغزی شده و خون در مغزشان لخته شده است. او باید هرچه سریعتر عمل بشود. - عمل!... آقای دکتر یعنی تا این اندازه خطرناک است؟ - به خدا امید داشته باشید. من به اتاق عمل می‌روم و شما هم بیمار را بیاورید. ساعت یازده و نیم شب مادر را به اتاق عمل بردنده و ما دستهایمان به دعا و استغاثه بلند بود. خطر هر لحظه در کمین ما بود و جز خداوند و ائمه‌ی اطهار علیهم السلام هیچ کس نمی‌توانست ما را یاری دهد. یا قمر بنی‌هاشم مادرمان را از تو می‌خواهیم... یا ابالفضل علیه السلام به داد ما برس... ای سقای دشت کربلا-سلامت مادرمان را خودت به او برگردان... یا ابالفضل العباس علیه السلام مادر را نجات بده... زهره خواهرم سفره‌ی حضرت ابالفضل علیه السلام نذر کرد. من یک گوسفند نذر کردم که به محض شنیدن سلامت مادر، قربانی کنم. چه لحظات روحانی بود. چه دلهایی که شکست و در اندوه ناراحتی مادر، مویه کرد. همه فقط و فقط به خدا و ائمه‌ی اطهار علیهم السلام امیدوار بودند. ساعت نزدیک یک بامداد بود که یک نفر از اتاق عمل [صفحه ۲۳۴] بیرون آمد و لبخندزنان گفت: - خدا را شکر کنید، حال مادرتان بد نیست. عمل موفقیت‌آمیز بود. مادر را به اتاق «آی. سی. یو» - مراقبتها ویژه بعد از عمل - بردنده و ما از خوشحالی روی پا بند نبودیم. وقتی مادر را به بخش منتقل می‌کردند، رنگ و روی پریده‌ای داشت. شب تا صبح خواهرم نزد او ماند و ساعت هفت با ما تماس گرفت و گفت: - مادر می‌تواند دستها و پاهاش را بلند کند... مادر خوب شده است. همان روز سفره‌ی نذری حضرت ابالفضل علیه السلام را انداختیم و گوسفند را قربانی کردیم. روزهای شاد زندگیمان به اعتبار دعاها و استغاثه‌ها آغاز شد. با دو بازو گفت: تا در این تnid شاخ سرو و شاخ شمشاد منید لیک، باید از دم تیغ خسان شاخه‌ی مرجان شوید و ارغوان تا نپردازید از حالی به حال کی مهیا می‌شود سیر کمال؟ این قدر کوشید تا آنکه مگر پیشتر افتید در میدان ز سر پیش‌دستی در جداول مشرکین پیش افتادن بود در راه دین شعر از صابر همدانی [صفحه ۲۳۵]

## گودال عمیق

این داستان در شماره‌ی هفتاد و شش مجله‌ی خانواده مورخه‌ی پانزدهم مرداد ماه ۱۳۷۴ نقل شده است که آن را با هم می‌خوانیم: خانواده‌ی سپهری در روستای حیدرآباد از توابع استان سیستان و بلوچستان زندگی می‌کردند. پسر بزرگ خانواده چندی پیش ازدواج کرد و همه در انتظار تولد فرزندی بودند که در راه بود. عروس خانواده، زنی مذهبی است. او به خاطر عشق به ائمه‌ی اطهار علیهم السلام و به خاطر خوابی که دیده است، عهد می‌کند اگر فرزندش پسر شد نام او را حسین بگذارد. بالاخره حسین کوچولو متولد شد و خانواده‌ی سپهری به میمنت تولد نوه‌شان سه شبانه روز جشن می‌گیرند. پدر بزرگ حسین کوچولو به خاطر این تولد مبارک، قطعه زمینی را به پسرش می‌بخشد تا او کاشانه‌ی خود را بر آن بسازد و آینده‌ی حسین را به نیکو حالتی دگرگون کند. روزها از پی هم می‌گذرد. حسین بزرگ و بزرگتر می‌شود و پدر خانه را می‌سازد. حسین در مدتی که پدر و مادر به ساختن خانه مشغولند، در آغوش اقام و بستگان به سر می‌برد. وقتی که آنها او را به حال خود می‌گذارند، او با برهی کوچکی که پدر برایش خریده بازی می‌کند، روی گرده‌ی بره می‌نشیند و از خانه بیرون می‌زند و سواری می‌گیرد. حسین و برهی کوچک و سفید به هم عادت کرده‌اند. سه سال گذشت. برهی کوچک و سفید، بزرگ شد و حسین روی [صفحه ۲۳۶] شانه‌های او سواری گرفت. روز حادثه، پدر مشغول ساختن یک ردیف پلکان برای خانه بود. تلی از گل و کاه در هم آمیخته شده تا به عنوان آستری روی آجرها کشیده شود. پدر بزرگ و دایی حسین هم به پدر کمک می‌کنند. مادر و خاله حسین هم مشغول تهیه‌ی غذا هستند. حسین با گوسفند بازی می‌کند. مادر حسین می‌گوید: - شوهرم برای درست کردن کاه‌گل، گودال بزرگ و عمیقی در گوشی حیاط حفر کرده و آن را پر از آب کرده بود، گودالی که من احساس می‌کرم هرچه زودتر باید پر شود تا خطری را متوجه حسین نکند. آقای سپهری هم اصرار دارد زودتر کارش را تمام کند، اما کار به کندي پیش می‌رود و گودال همچنان باقی است. حسین کوچولو از کوچه به حیاط می‌آید و دور از چشم پدر و مادر در اطراف حیاط چرخ می‌زند. او بی‌آنکه بداند و بی‌آنکه توجه کسی را جلب کند، به طرف گودال عمیق پر آب می‌رود و آرام آرام خود را به آن می‌رساند. گودال گل‌آلود، با این حال حسین تصویر خود را که سوار بر برفي است در آن می‌بیند و به وجود می‌آيد و سپس... شالاپ صدا، در حیاط می‌پیچد، اما توجه کسی را جلب نمی‌کند. برفي، با صدای بلند بیمع می‌کند. در همان حال پدر بزرگ به یاد جوانی، خاطراتی را برای اطرافيان تعریف می‌کند و درست در همان لحظه‌ای که حسین در گودال دست و پا می‌زند و گل و آب و کاه به حلق خود می‌ریزد، او به اوج خاطره‌ی شیرینش رسیده و دیگران مات و مهبوت به او چشم دوخته‌اند. خاطره پدر بزرگ تمام می‌شود. دیگران سرمست از شنیدن یک [صفحه ۲۳۷] تجربه‌ی شنیدنی پدر، پراکنده می‌شوند و مادر به یاد فرزند دلبندش می‌افتد. - حسین... حسین کجایی... یا تو مادر. مادر این را می‌گوید و به انتظار پاسخ می‌نشیند. اما هیچ صدایی نمی‌شنود. او با خود می‌گوید: - باز این بچه از خانه دور شده، باید به دنبالش بروم. او هنوز به گودال نگاه نکرده است. از این رو، چادر به سر می‌کشد که از خانه بیرون بزند... - برفي.. تو اینجا چه می‌کنی؟ حسین کو؟ او برفي را بدون پرسش می‌بیند و سراغ فرزندش را از او می‌گيرد. - برفي حسین کو؟ چرا تن و بدن خیس است؟ او این را می‌گوید و چشم به گودال می‌چرخاند. برفي به گودال نزدیک می‌شود. خودش را در آن می‌اندازد و به یکبار مادر را به وحشت و امداد، خود را به درون گودال می‌اندازد و دست می‌گرداند و پیکر بی‌جان فرزند را به چنگ می‌آورد و آن را بالا می‌کشد و بعد فریاد می‌کشد: - یا ابالفضل العباس علیه السلام... یا قمر بنی هاشم... آنگاه فریادی از گلو بیرون می‌ریزد که همه را به خود می‌خوانند: خدای من... پسرم مرد... خدای پسرم، حسینم را از تو می‌خواهم. پدر رنگ پریده و بهت‌زده خود را به همسر و فرزند می‌رساند و به سر می‌کوبد. - یا ابالفضل... پسرم... او می‌گوید: نمی‌دانستم چه کنم، مانده بودم. پسرم گویی مرده بود. [صفحه ۲۳۸] دسترسی هم به هیچ وسیله‌ای نداشتم که او را نجات بدهم. از این رو باید مرگ او را باور می‌کردم. پدر بزرگ خانواده

آموخته بود، آنجا که هیچ راهی ندارد، دست به دعا و نیایش و قرائت قرآن بردارد. او قرآن کوچکش را بر می‌دارد و در حالی که اشک از چشمانش سرازیر شده شروع به خواندن سوره‌ی «واقعه» می‌کند. مادر حسین بر سر زنان از خدا نجات فرزندش را می‌خواهد و دیگران برای زنده ماندن حسین کوچولو، نذر و نیاز می‌کنند. هیچ چیز جز دعا و استغاثه آرامشان نمی‌کند. کودک گویی دو راه دارد: یا زنده شود و یا برای همیشه بمیرد، هیچ امکاناتی در دست نیست. - دهانش را باز کنید. پر از گل و لای است. دختر عمومی حسین با چنگ از دهان او گل و لای را بیرون می‌کشد. شاید دوست ندارد، دهان کودکی که ممکن است مرده باشد پر از گل و لای باشد. ناگهان و در عین ناباوری حسین کوچولو چشم باز می‌کند. نگاه به مادر می‌اندازد. مادر نیز بهت‌زده به کودک می‌نگرد و سپس فریاد شادی سر می‌دهد. شیون و زاری به غریبو شادی مبدل شد و نذرها ادا شد و دعاها مستجاب گردید. حسین اینک مردی رشید و تنومند شده است. او هنوز هم آن روز را از خاطر نبرده است. اندر آندم با عمومی خویشن کودکان بودند تا گرم سخن ناگهان آمد سکینه با شتاب خاطراتی داشت سخت از قحط آب [صفحه ۲۳۹] مشک خشکی کز حرم آورده بود بر عمومی نازنین آن را نمود گفت: ای ابر کرم، شاید اگر افتد بر جانب دریا گذر زان که اندر خیمه‌ها از قحط آب گشته مشکل کار آل بوتراب در خیام از آب اگر خواهی اثر نیست جز در چشمی چشمان تر چون تو می‌دانی که بی‌آب روان گل نمی‌پاید به صحن گلستان ویژه گلهای گلستان رسول کاییاری گشته با چشم بتول گر گلی از این گلستان کم شود گلشن دین گلخن ماتم شود

شعر از صابر همدانی [صفحه ۲۴۰]

## برق فشار قوى

در شماره‌ی هشتاد مجله‌ی خانواده مورخه پانزدهم مهرماه ۱۳۷۴ و در صفحه‌ی ۲۲ این داستان را درباره‌ی آقای یزدان‌پناه نقل می‌کند که: آقای یزدان‌پناه پیمانکار ساختمان است. او به خانواده‌اش علاقه‌ی زیادی دارد. از همین رو هیچ گاه از کار و تلاش باز نمی‌ماند. آقای یزدان‌پناه، همیشه در کنار کارگرانش و همپای آنها کار می‌کند و اعتقاد دارد که هیچ برتری میان او و آنها نیست و همه باید در انجام کارها خود را سهیم بدانند. او مدت‌ها پیش، کار ساختن چند واحد آپارتمان را بر عهده گرفته و کم کم در مراحل پایانی قرار می‌گیرد. آن روز، روز حادثه، او بی‌آنکه بداند چه اتفاقی انتظارش را می‌کشد، یک نبشی آهنی به طول ۶ متر را روی شانه می‌اندازد تا از طبقات بالا به پایین ساختمان بیاورد. بیرون ساختمان، شاید در فاصله‌ی چند متری، چند رشته سیم فشار قوى برق که از هر کدام، برقی به قدرت بیست هزار ولت می‌گذرد، قرار دارد. سیمهایی که فاصله چندانی با یکی از پنجره‌ها ندارد. آقای یزدان‌پناه، بی‌توجه به این موضوع، از پله‌ها پایین می‌آید. او برای عبور از مسیر باریک پاگرد پله‌ها، به ناچار میله‌ی آهنی را از پنجره بیرون می‌کند میله، آرام آرام به سیمهای فشار قوى نزدیک و نزدیکتر می‌شود و در یک لحظه، واقعه‌ای که باید اتفاق بیفتد، می‌افتد. [صفحه ۲۴۱] - نه... یا قمر بنی‌هاشم... یا ابالفضل... سوختم! این صدا، تنها فریادی بود که از دهان آقای یزدان‌پناه بیرون آمد و آنگاه او، تسلیم دردناکترین لحظات زندگیش شد. برق، با همه‌ی توان از میله به بدن نحیف آقای یزدان‌پناه منتقل می‌شود. دستش را به میله می‌چسباند و آنگاه از راه بازو به شانه و از شانه به پشت بدن او منتقل می‌شود. آنگاه به سمت پاها تغییر مسیر می‌دهد و از آنجا بیرون می‌زند. جرقه‌های ناشی از اتصال میله‌ی آهنی با سیم، صدای دلخراشی راه می‌اندازد که به گوش یکی از همسایه‌ها می‌رسد. - یا ابالفضل العباس... یکی را برق گرفته است. همسایه‌ی آقای یزدان‌پناه که از دیدن این صحنه شوکه شده، می‌گوید: باور کردنی نبود. رنگ توی چهره‌ی آقای یزدان‌پناه نمی‌دیدم. او خشک و بی‌حال اسیر جریان شدید برق شده بود و از او انگار دود بلند می‌شد، وقتی فریاد زدم، به این اطمینان رسیده بودم که او دیگر در میان ما نیست. با صدای او کارگران ساختمان از راه می‌رسند و یکی از آنها، که کفشهای عایق به پا داشت، لگدی به میله‌ی آهنی می‌کوبد. میله از بدن آقای یزدان‌پناه جدا می‌شود. او یک طرف می‌افتد و میله طرف دیگر. همچنان دود از آقای یزدان‌پناه بلند می‌شود. کفشهای او که محل عبور جریان

برق بوده، سوراخ شده است و خودش به نظر می‌رسد که بی‌جان افتاده است. – باید او را به پزشک برسانیم. – نه!... فایده‌ای ندارد، بهتر است پزشک قانونی را خبر کنیم. یکی از کارگران، بدون درنگ، بدن خشک شده‌ی آقای یزدان‌پناه را [صفحه ۲۴۲] روی شانه می‌اندازد و به سمت نزدیکترین بیمارستان حرکت می‌کند. او بدون لحظه‌ای درنگ تا بیمارستان که فاصله‌ی زیاد دوری ندارد، می‌دود. وقتی به بیمارستان می‌رسد و آقای یزدان‌پناه را روی برانکارد می‌خواباند، پرستاران اطراف او را می‌گیرند. – چه شده است؟ – او را برق فشار قوی گرفته است. بعض راه گلوی او را می‌بندد و حرفش را ادامه نمی‌دهد. در همین لحظه پزشک از راه می‌رسد و به سرعت گوشی را روی قلب بیمار می‌گذارد. دقایقی بعد، می‌گوید: – نه!... هنوز زنده است. اما باید از خداوند و ائمه‌ی اطهار علیهم السلام کمک خواست. تلاش تیم پزشکی برای نجات جان بیمار آغاز می‌شود. دقایقی برای آنان که در بیرون اتاق عمل هستند به کندی و برای پزشک به سرعت می‌گذرد. اما خوشبختانه عمل به پاس دعای آنانی که چشم به سلامت بیمارشان داشتند، به خوبی به پایان می‌رسد و یک نفر که باید در برخورد با این جریان شدید برق، جان به جان آفرین تسلیم می‌کرد، زنده می‌ماند. آقای یزدان‌پناه که از این حادثه جان سالم به در برده، بعد از بهبودی نسی می‌گوید: – در یک لحظه بدنم متholm فشار شدیدی شد. برق مثل آوار بر من فرود آمد و تا وقتی کف پاهایم را سوراخ نکرده بود، عذاب سختی می‌کشیدم، اما به محض سوراخ شدن پاهایم، یک دفعه احساس سبکی کردم. احساسی که هیچگاه در زندگی آن را تجربه نکرده بودم. [صفحه ۲۴۳] یکی از پزشکان می‌گوید: خیلی عجیب بود. برق فشار قوی امکان زنده ماندن و حتی فکر کردن را از انسان می‌گیرد. اما این بیمار، شاید به مدد دعای بستگانش نه تنها آسیب جدی ندید، بلکه خیلی زود سلامت خودش را به دست آورد و به جمع خانواده‌اش پیوست. یکی از متخصصین برق، وقتی محل حادثه را دید، گفت: – باور کردنی نیست، او بدون تردید باید می‌مرد. زنده ماندنش واقعه غیر قابل قبولی است. من فکر می‌کنم، معجزه‌ای اتفاق افتاده باشد. بله، واقعاً همین طور است. یک نفر از مأمورین اداره‌ی برق منطقه می‌گوید: به محض اتصال برق با میله‌ی آهنی، در عرض چند ثانیه، از ولتاژ قوی برق کاسته می‌شود، اما همچنان سیصد، چهار صد ولت برق وجود دارد. دعای دوستان و بستگان آقای یزدان‌پناه او را نجات داد و خود می‌گوید: – سلامتم را مدييون توسل به قمر بنی‌هاشم حضرت ابا‌الفضل العباس علیه السلام می‌دانم و دعاها‌ی که در لحظات بحرانی برایم از درگاه خداوند شده بود. افتاده دست راست خدایا ز پیکرم بر دامن حسین رسان دست دیگرم چون دست من لیاقت دامان او نداشت انداختم برآم، که بردارد از کرم بی‌دست من ز دست حسینم گسسته دست ای دست حق بگیر تو دست برادرم ای دست راست رو به سلامت که تا ابد این خاطره و دیعه سپارم به خاطرم [صفحه ۲۴۴] ای دست چپ زیاری من برمدار دست من در هوای آب به شوق تو می‌پرم آبی که آبروی من و اعتبار توست بر تنشه گان اگر نرسد خاک بر سرم آب فرات نیست به مشک، آبروی اوست بر پیشگاه، آبروی خلق می‌برم نی نی نه آبروی فرات و نه آب اوست خود آبروی امنین است مادرم مردم به حفظ دیده ز هر چیز بگذرند من بهر آب حاضرم از دیده بگذرم ای دست دامن تو و دست نیاز من تا همت به عرصه‌ی پیکار بنگرم در عمر خویش منتی از کس نبردهام اینک به ناز منت ای دست حاضرم ترسم تو هم ز دست روی، بی تو مشک را آخر به دست ناوک دلدورز

بسپریم شعر از «ذهنی‌زاده» [صفحه ۲۴۵]

## عروسوکی بر روی آب

در شماره‌ی هشتاد و هشت مجله‌ی خانواده مورخه پانزدهم بهمن ماه ۱۳۳۵ و در صفحه‌ی ۲۲ این کرامات نقل شده است که خانواده‌ی سر باخته، چهار فرزند دارند. سه پسر و یک دختر که آخرین فرزندشان مرجان، بیش از یک سال و نیم از تولدش نمی‌گذشت مادر بزرگ خانواده، علاقه‌ی زیادی به مرجان داشت، به همان اندازه که پدر و مادر او را دوست داشتند. مرجان هم که تازه زبان به ادای کلمات باز کرده بود بیشتر از پیش در دل مادر بزرگ مهربان جای خود را باز کرده بود. علاقه‌ی مادر بزرگ به

مرجان باعث شده بود که پدر و مادر بیشتر موقع به دیدن او بروند. خانه‌ی مادربزرگ در امتداد یک خیابان بود. روبروی در خانه، جوی بزرگ آبی جریان داشت که گاه حجم زیادی از آب باران را از خود عبور می‌داد. روز حادثه باران تندي باریده بود. همان روز اعضای خانواده‌ی سرباخته منزل مادربزرگ بودند. گل می‌گفتند و گل می‌شنیدند. با این که مادربزرگ، مرجان را دوست داشت، لحظه‌ای مبهوت حرفهای بقیه شد و مرجان از او فاصله گرفت. شیطنت کودکانه او را به حیاط کشاند و از آنجا نگاه به در حیاط انداخت. در باز بود وسوسه کنجکاوی او را به پیاده رو کشاند و از آنجا... جریان آب در جوی آب و عروسکی که روی آب غوطه می‌خورد او را تالب جوی کشاند. زمین لغزنده بود. مرجان کفش [صفحه ۲۴۶] مادر را که به پایش بزرگ بود، پوشیده و قادر به کنترل خود نبود. صدای افتادن چیزی در آب را کسی نشنید. کودک توی آب بالا و پایین می‌رود. فشار آب زیاد است. راه نفسش بند می‌آید و او روی جریان آب می‌افتد و به سمت پایین حرکت می‌کند. آب، مرجان را به زیر چندین پل که پر از انبوه آشغالهاست، می‌کشاند و از آنجا به زحمت بیرون می‌آید و دوباره جریان می‌یابد و چند صدمتر پایین‌تر لای آشغالها می‌ماند. وقتی خانواده به خود می‌آیند مرجان را نمی‌بینند. - مادر، مرجان کجاست؟ مادربزرگ با شنیدن صدای دخترش، یکدفعه یاد مرجان در ذهنش زنده می‌شود. - نمی‌دانم، باید همین دور و اطراف باشد. همه به تکاپو می‌افتد، توی صندوقخانه، توی زیرزمین، توی کوچه، اطراف مغازه‌ها و هر جا که به ذهنشان می‌رسد می‌کاوند. مردم هم فهمیده‌اند که مرجان گم شده است. همه به جستجو مشغولند، سراغ او را از خانه‌ی همسایه‌ها می‌گیرند. خانه‌ی آنها بی کوچک دارند ولی هیچکس نمی‌داند مرجان کجاست. مادربزرگ سراسیمه و پابرهنه و جیغ زنان وسط خیابان می‌نشیند و خودش را می‌زند. - ای سقای کودکان کربلا، من بچه‌ام را از تو می‌خواهم یا قمر بنی‌هاشم علیه السلام مرجان را نجات بده... یا ابالفضل العباس کمکمان کن. همه می‌کوشند مادربزرگ را آرام کنند و خود در همان حال دست به دعا برداشته‌اند. [صفحه ۲۴۷] تلاشها تا ساعتی بعد ادامه می‌یابد و هیچ کس حتی ردی از مرجان پیدا نمی‌کند. - نکند خدای ناکرده... بقیه حرف را کسی از او که این جمله را به زبان می‌آورد نمی‌شنود. او نمی‌خواهد کسی را نامید کند. اما باید گاهی اوقات واقعیتها را پذیرفت. گاهی اوقات باید تن به حقایق ناخواسته داد. مرگ هم حقیقی است که انسان مجبور است به آن تن بدهد. - سری به کلانتری بزیم. آنجا شاید خبر داشته باشند. دقایقی بعد، حوزه انتظامی منطقه مملو از آدمهایی می‌شود که به دنبال مرجان هستند. - یک دختر بچه یک و نیم ساله است که حدود دو ساعت پیش گم شده... افسر نگهبان گزارش‌های روی میزش را می‌خواند. روی یکی از آنها مکث می‌کند و می‌گوید: - امروز فقط یک دختر بچه را آورده‌اند که حال خوشی نداشت. او را به درمانگاه بردۀ‌اند. - کدام درمانگاه؟ - با یکی از مأمورین ما بروید. همراه مأمور انتظامی به درمانگاه می‌روند. با تعجب مرجان را در حالی که سرش شکسته، می‌بینند. خوشحالی از چهره‌ی همه‌شان پیداست. - خدایا همین است... کجا بودی عزیزم... مادر به قربانت برود. هیچ می‌دانی چه به روز ما آورده؟ [صفحه ۲۴۸] وقتی همه مشعوف از یافتن مرجان با او گرم صحبت بودند، مردی به آنها نزدیک شد و گفت: دختر شماست؟ - بله... - می‌دانید چه به او گذشته است؟ - نه!... ولی انگار بچه‌ها او را زده باشند که سرش شکسته است. مرد لبخندی می‌زند و می‌گوید: نه! خدا به او رحم کرد که فقط سرش شکست. همه با تعجب پرسیدند: چطور؟ مرد گفت: باید نزد خداوند خیلی عزیز باشید که امروز فرزندتان را زنده می‌بینید و بعد در حالی که از پنجه به چهار راه نزدیک اشاره می‌کرد افزود: من آن طرف چهار راه یک بوتیک دارم. و هیچگاه عادت ندارم از مغازه بیرون بیایم. همیشه خودم را با روزنامه، داخل مغازه سرگرم می‌کنم. امروز اما، خدا خواست که دوستم بیاید و من مقابل مغازه بروم. همین طور که ایستاده بودیم و حرف می‌زدیم، از دور چیزی را در جوی آب دیدم و رو به دستم گفتم: آن چیست؟... دوستم نگاهی انداخت و گفت: بین چه عروسک بزرگی داخل آب است. جلوتر رفتم و دیدم که ای دل غافل یک بچه است. او را از جوی آب بیرون آوردم و روی زمین خواباندم. دوستم سرش را به قلب او نزدیک کرد و گفت: نفس نمی‌کشد، مرده است. نامید در کنارش نشسته بودم که یک دفعه گفتم: نکند زنده باشد. با این امید، دستم را روی شکم او گذاشت و فشار آوردم.

با تمام قدرت به شکم او فشار آوردم. مقدار زیادی آب از دهان کودک بیرون ریخت و او ناگهان گریه کرد. [صفحه ۲۴۹] من خوشحال شدم و فوراً او را به حوزه انتظامی و از آنجا به درمانگاه آوردم. خوشبختانه فقط سرش شکسته بود. خانواده‌ی سرباخته که هرگز تصور نمی‌کردند دعاها‌یشان از بروز یک حادثه‌ی هولناک جلوگیری کرده، دوباره دست به آسمان بلند کردند و از این که دعاها‌یشان مستجاب شده، خوشحال و شکرگزار شدند. مردم که این را فهمیدند، با این عنوان که او را خدا داده است، لباسها‌یش را تکه‌تکه کردند تا به یادگار و تبرک از چیزی شبیه معجزه داشته باشند. مرجان در حال حاضر درس می‌خواند. مادرش هنوز نمی‌تواند این حادثه را فراموش کند، اما مادر بزرگ دیگر در میانشان نیست تا همچنان عشق و محبت خود را نثار مرجان کند. شمعی که جز شرار محبت به سر نداشت می‌سوخت ز آنکه شام فراش سحر نداشت می‌سوخت ز آتشی که به اندر دلش نهان می‌ساخت با غمی که کس از وی خبر نداشت واحسرتا که هاله‌ی غم بر رخش نشست مهری که تاب تیر نگاهش قمر نداشت لب خشک کام خشک برون آمد از فرات یاور به غیر خون دل و چشم تر نداشت تا مشک آب را برساند به کودکان جز سوی خیمه‌گه به دگر سو نظر نداشت سر داد و دست داد و فدا کرد هرچه داشت از دامن امام زمان دست برنداشت شعر از «محمدعلی مردانی» [صفحه ۲۵۰]

### چشم‌هایم جایی را نمی‌بیند

در شماره‌ی ۹۹ مجله‌ی خانواده مورخه پانزدهم مرداد ماه سال ۱۳۷۵ صفحه ۲۲ این داستان نقل شده است که با اندکی تلخیص آن را می‌خوانیم: آقای مهرداد خاکساری سیزده سال پیش با همسرش ازدواج کرده و حاصل زندگیشان دو فرزند به نامهای کاوه (دوازده ساله) و کیوان (هفت ساله) است. کیوان، پسر کوچک خانواده مدت‌هاست که با حرکات و رفتار و کلمات شیرین خود، دل پدر را برد و توجه بستگان و آشنايان را به خود جلب کرده است. روزی که حادثه اتفاق افتاد، یکی از روزهای تابستان بود. آقای خاکساری در آن روز، سعی داشت برخی از وسایل کوچک خانه را با اتومبیل خود به منزل جدید ببرد. این تلاش تا پاسی از شب طول کشید و در این میان کاوه و کیوان هم به اندازه‌ی کافی به پدر کمک کردند. البته کیوان با حرکات شیرین خود روحیه کار و تلاش را در بقیه به وجود می‌آورد. حسین برادرزاده‌ی آقای خاکساری هم که جوان برومندی است، از بعد از ظهر به مدد اعضای خانواده آمده و می‌کوشید با سرعت، هرچه زودتر اسباب و اثاثیه را به منزل جدید ببرند. - خیلی از اسباب و اثاثیه را برده‌ایم، هوا تاریک شده، بهتر است بقیه را فردا ببریم. [صفحه ۲۵۱] این را پدر خانواده می‌گوید و بقیه هم می‌پذیرند. مادر خانواده در جواب می‌گوید: من فردا شروع به چیدن وسایل می‌کنم و شما هم بقیه را بیاورید. تصمیم گرفته شد، همه به خانه جدید بروند و شب را آنجا بمانند و روز بعد بیایند. از همین رو، آقای خاکساری برای خداحافظی نزد همسایه‌ها می‌رود و خانم خاکساری و بچه‌ها هم با حسین، برادرزاده‌ی آقای خاکساری قصد دارند به خانه‌ی جدید بروند. همه سوار اتومبیل حسین می‌شوند، اما در آخرین لحظه، کیوان، خطاب به مادر می‌گوید: اجازه بدھید از دوستانم خداحافظی کنم. - الان موقع خداحافظی نیست، فردا برای این کار می‌آیم. - نه!... به دوستانم گفته‌ام امروز برای خداحافظی می‌روم. مادر متوجه می‌شود که نمی‌تواند نظر فرزندش را عوض کند. از همین رو می‌گوید: پس ما می‌روم و تو بعد از خداحافظی با پدرت بیا. خانم خاکساری، موقعی که از کنار پدر خانواده می‌گذرد، خطاب به او می‌گوید: - کیوان، ماند، ما می‌روم و قتی می‌آیی، او را هم بیاور. پدر متوجه صحبت همسرش نمی‌شود او به تصور اینکه همسرش گفته، هرچه زودتر کارت را تمام کن و بیا، بله را می‌گوید و سپس صحبت را ادامه می‌دهد. صحبت آن دو همسایه که مدت‌ها با هم بودند و حالا باید از هم جدا شوند، خیلی طول نمی‌کشد و هر دو با این قول که حتماً به دیدن هم بیایند، از یکدیگر جدا شده و آقای خاکساری پشت فرمان می‌نشینند و اتومبیل را به حرکت در می‌آورد، اما همین که اتومبیل دور می‌گیرد، یک [صفحه ۲۵۲] دفعه یک نفر جلو می‌آید و اتومبیل به شدت به او می‌خورد. آقای خاکساری مضطرب و نگران از اتومبیل پایین

می‌آید و در عین ناباوری کودک دلبندش را می‌بیند که غرق در خون روی زمین افتاده است. او کیوان را به آغوش می‌کشد، خون همه لباس او را پر می‌کند، پدر فرزند را از زمین بلند می‌کند. او توان رانندگی ندارد، از همین رو یکی از همسایه‌ها او و فرزندش را در اتومبیل خود می‌نشاند و به سمت بیمارستان نمازی شیراز می‌برد. در بین راه پدر که روحیه خود را از دست داده، گریه را سر می‌دهد و می‌گوید: - خدایا... چرا باید حواسم پرت باشد و پسر خودم را زیر بگیرم؟ احساس گناه و شرم‌ساري همه‌ی وجود آفای خاکساری را پر می‌کند. وقتی به بیمارستان می‌رسند، به سرعت کیوان را به بخش اورژانس منتقل می‌کنند. پزشک کشیک، فرزند خانواده را معاینه می‌کند و می‌گوید: - چیزی معلوم نیست باید به هوش بیاید و دقایقی نمی‌گذرد که کیوان به هوش می‌آید و فریاد سر می‌دهد و می‌گوید: - هیچ چیز را نمی‌بینم، همه جا تاریک است. چشمها... چشمها!... وقتی صدای کیوان بلند می‌شود، مادر خانواده و کاوه و حسین هم از راه می‌رسند. مادر و پدر به سراغ پزشک معالج می‌روند و می‌پرسند: چرا چشمها ای او نمی‌بیند؟ - معلوم نیست. احتمالاً به عصب چشم او لطمہ وارد شده است. هنوز [صفحه ۲۵۳] چیزی معلوم نیست. باید دعا کنید. تنها وسیله‌ای که هیچ گاه انسان را بی‌پاسخ نمی‌گذارد، دعا و استغاثه است این را همه احساس می‌کنند. از همین رو دستها به دعا بلند می‌شود. - یا قمر بنی‌هاشم علیه السلام... یا حضرت ابا‌الفضل العباس علیه السلام... سلامت این کودک را از شما می‌خواهیم. دعا و نذر و استغاثه، فضای بیمارستان را پر کرده بود. از سوی دیگر پزشکان هم دست از تلاش بر نمی‌داشتند، آنها هم با به کارگیری ابزار پزشکی و تجربه، می‌کوشیدند از آن‌چه در حال وقوع بود جلوگیری کنند. - فکر نمی‌کنم او سلامت چشمهاش را به دست بیاورد. این را یکی از پزشکان گفت و دیگری افرود: عصب به شدت آسیب دیده، من هم با شما هم عقیده هستم. اعضای خانواده در حالی که از اصل م الواقع اطلاع نداشتند، همچنان دعا می‌کردند و شفای فرزندشان را از حضرت ابا‌الفضل العباس علیه السلام می‌خواستند. پزشکان هم زخم‌های سطحی بدن کودک را پانسمان کردند و به انتظار فردا ماندند. در این مدت، شاید ناخواسته کاوه، برادر بزرگتر کیوان به طرف تخت او رفت و دست کوچک برادر را به دست گرفته و نالان و گریان گفت: - داداش... داداش کیوان، تو را به خدا بلند شو به خانه برویم... داداش من تنها هستم. نمی‌توانم با کسی بازی کنم، تو را به خدا بلند شو... تو همیشه می‌گفتی، هیچ وقت مرا تنها نمی‌گذاری.. تو را به خدا... او یک دفعه دست به سمت آسمان بلند کرد. چشمها پر اشکش را [صفحه ۲۵۴] رو به سقف اتاق گرفت و با همان حال گفت: خدایا سلامتی داداشم را از تو می‌خواهم، یا ابا‌الفضل داداشم را خوب کن... حرفاهای او دل همه را به درد آورد. گویی دلهایی سوخت و یک دفعه شکل دعا تغییر کرد. دلهای شکسته، دعا را سوزناک‌تر به زبان راندند و عرش پذیرای دعای آنان شد. دست کاوه دوباره دستهای برادر را گرفت و آن را به گونه‌ی خود نزدیک کرد. دوباره اشک ریخت و دستهای برادر کوچک، تر شد ناگهان کیوان روی خود را به سوی برادر برگرداند و گفت: می‌خواهم به خانه بروم. کاوه که نمی‌دانست برادرش چشمهاش را به روی روشنی باز کرده، از همین رو مردد به برادرش نگاه کرد. کیوان گفت: - صورت را پاک کن، پر از اشک شده است. کاوه با شنیدن این حرف، فریادی از سر شادی کشید و گفت: - کیوان می‌بیند... چشمهاش او بینا شده است... داداشم می‌بیند. صدای او در اتاق پیچید و همه نگاه به کیوان دوختند، او چشم روی چشم همه انداخت. در هر نگاهی اشک شوق و بر لبها لبخند شادی نقش بسته بود. کیوان گفت: - به خانه نمی‌روم؟ می‌خواهم خانه‌ی جدید را دوباره ببینم. پدر و مادر، پزشک را خبر کردند، او به بالین کیوان آمد و به دقت چشم‌های کودک را معاینه کرد و گفت: - معجزه شده است، تنها یک معجزه می‌توانست این کودک را نجات دهد. او رو به پدر کیوان گفت: - ما تصمیم داشتیم به شما بگوییم که برای همیشه باید نایینایی [صفحه ۲۵۵] فرزندتان را قبول کنید. اما... پدر و مادر و کاوه به همراه حسین و کیوان بیمارستان را ترک کردند و به شکرانه این سلامت نذرها اداء شد. سکینه گفت عموجان تو عهد بستی و رفتی چه شد که قلب من و عهد خود شکستی و رفتی؟ نگشت آب میسر نیامدی ز چه دیگر چه شد که رشته الفت ز ما گستی و رفتی؟ برادرت به حرم ایستاده بی‌کس و تنها بیا که سر و قدش را زغم شکستی و رفتی نبود آب، نباشد، چرا به خیمه نیائی؟ ز تشنگان دل آزده، دست

شستی و رفتی عمو تو رفتی و ما می‌رویم سوی اسیری به ناقه محمول ما بی‌کسان نه نبستی و رفتی مگر نبود عمو جای من به دامن لطفت؟ مرا به حاک نشاندی، به خون نشستی و رفتی حسین از غم بی‌دستی ات ز پای در افتاد ولی تو از غم و رنج زمانه رستی و رفتی برای آب عموجان شد آب، اصغر مردمی دل ما را ز غصه خستی و رفتی بساز مرثیه «خبار» در عزای ابالفضل از این کمند مصیبت چه زود بستی و رفتی شعر از کاشانی «خبار» [صفحه ۲۵۶]

## بحر طویل در شجاعت حضرت عباس بن علی ماه بنی هاشم

می‌کند از دل و جان ورد زبان، غمزده «وصاف» حزین، وصف مهین، یکه‌سوار فرس شیردلی، فارس میدان یلی، زاده‌ی سلطان ولی، حضرت عباس علی، ماه بنی هاشم و سقای شهیدان ز وفا، صفتر میدان بلا، شیر صف معركه کربلا، میر و سپهدار برادر، که شه تشنه‌ی لبان را همه‌جا یار و ظهیر است، به هر کار مشیر است، گه بزم وزیر است، گه رزم چو شیر است، به رخسار منیر است، به پیکار دلیر است، زهی قوت بازو و زهی قدرت نیرو، که به پیکار عدو چون فرس عزم برون تاخت و چون بال برافراخت و شمشیر همی آخت، ز سهم غضبیش شیر فلک زهره خود باخت، ز هول سخطش گاو زمین ناف بینداخت، دلیری که اگر روی زمین یکسره لشگر شود و پشت به هم در دهد و بهر جدالش بستیزند، به پیکار ز یک حمله او جمله گریزند، ز یک نعره‌ی او زهر بریزند، امیری که اگر تیغ شربار برون آورد از قهر کند حمله به کفار، طپد گرده گردن، و برد زهره ز شیران، و رمد مرد ز میدان، و پرد طایر هوش از سر عدوان، و فتد رعشه در اندام دلیران، ویلان از صف حربش، همه از صدمه ضربش، بهراسند و گریزند از آن قوت و شوکت بنگر، بهر برادر به صف کربلا تا به چه حد برد به سر، شرط وفا را دید چون حال شه تشنه‌ی بی‌یار، جگر گوش و آرام دل احمد مختار، سرور جگر حیدر کرار، در آن وادی خونخوار، که بد بی‌کس و بی‌یار و نه مددکار، به جز عابد بیمار، به جز عترت اطهار، همه تشنه لب و زار، همه [صفحه ۲۵۷] خسته و افکار، ز یکسوی دگر لشکر کفار، همه فرقه اشرار، همه کافر و خونخوار، ستم گستر و جرار، جفایشه و غدار، ستم کیش و دل آزار، کشیده آه شربار، فروریخت به رخ اشک چو از دیده خونبار، که ناگاه سکینه گل گلزار برادر ز گلستان سراپرده چو بلبل به نوا آمد و چون در یتیم از صدف خیمه برون شد به روی دست یکی مشک تهی ز آب، لبشن تشنه و بی‌تاب، رخش غیرت مهتاب، ز عطش لعل لبش خشک به او گفت که ای عم وفادار، تو سقای سپاهی، پسر شیر خدائی، فلک رتبه و جاهی، همه را پشت و پناهی، به نسب زاده شاهی، به حسب غیرت ماهی، چه شود گر به من از مهر نگاهی کنی، از راه کرم بهر حرم جرعه آب آری و سیراب کنی تشنه لبان را چو ابالفضل نهنگ یم غیرت، اسد بیشه همت، قمر برج فتوت، گهر درج مروت، سمک بحر شهادت، یل میدان شجاعت، بشنید این سخن از طفل عزیز پسر شافع امت، چو یک قلزم زخار به جوش آمد و چون ضیغم غران به خروش آمد و بگرفت از او مشک، فروبست به فتراک، چنان شیر غضبناک، عرین گشت مکین بر زبر زین و یکی بانگ به مرکب زد و هی زد، به سمندی که گرش سست عنان سازد و خواهد که به یک لحظه‌اش از حیطه‌ی امکان بجهاند، به جهان دگوش باز رساند که جهان هیچ نماند، به دو صد شوکت و فر، میر دلاور، چو غضنفر به عدو تاختن آورد دلیران ویلان سپه از صولات آن شیر رمیدند، طمع از خویش بریدند. ره چاره به جز مرگ ندیدند، ابالفضل سوی شط فرات آمد و پر کرد از آن مشک، به رخ کرد روان اشک، ربود آب که خود را و عطش سازد سیراب، بناگاه بیاد آمدش از تشنه‌گی اهل حریم پسر ساقی کوثر، ز لب تشنه اطفال برادر، همه چون طایر بی‌پر، همه دل خسته و مضطر، به [صفحه ۲۵۸] جوانمردی آن شیر دلاور، بانگ هیچ از آن آب ننوشید، چو یم باز بجوشید، و چو ضیغم بخوشید و بکوشید، از آن دجله برون آمد و گفتا به تکاور، که تو ای اسب نکوفر، که چو برقی و چو صرصر، هله امروز بود نوبت امداد، بباید که به تک بگذری از باد، کنی خاطر ناشاد مرا شاد، مرا کامرواسازی، گفت این و به مرکب زده مهمیز که ناگه پسر سعد دغا، از ره بیداد و جفا، بانگ برآورد که ای فرقه بی‌غیرت ترسنده سراپا، ز چه از یک تن تنها، بهراسید، چرا تاب نیارید، نه آخر همه گردن و یلانید، شجاعان جهانید، دلیران زمانید، تمامی همه با

اسلحة و تیغ و سنانید، فرسها بدوانید، دلیرانه برانید، بگیرد سر راه بر آن شاه زبردست، که باید بر او دست، نه عباس در این معركه گیرم همه شیر است، زبردست و دلیر است، بلا- مثل نظیر است، ولی یک تن تنهاست، میان صف هیجا، بود قطره به دریا، گرتان زهره و یارای برابر شدنش نیست، مر این وحشت و بیچارگی از چیست، بجنگیدش ارتاب نیارید، به یک باره بر او تیر ببارید، ز پایش به در آرید. به هر حیله که باشد نگذارید برد جان و خورد آب القصه چو آن لشکر غدار ز سردار خود این حرف شنیدند، عنان باز کشیدند، چو سیلاپ سپه جانب آن شاه دویدند، چو دریا که زند موج، ز هر خیل و ز هر فوج، ببارید بر او بارش پیکارن، ابالفضل ز انبوهی عدوان، همی یک تنه می تاخت به میدان، و خود از کشته شان پشته همی ساخت که ناگاه لعینی ز کمین گاه برون تاخت، بر او تیغ چنان آخت، که دستش ز سوی راست بینداخت، ولی حضرت عباس، چو مرغی که به یک بال برد دانه سوی لانه به منقار، به دست چپ او تیغ شرربار، گرفت مشک به دندان، و بدرید ز عدوان، زره و جوشن و خفتان، که به ناگاه [صفحه ۲۵۹] لعینی دگر از آل زنا، دست چپ ساخت جدا، به رکاب همنواز کوشش و تا کرد لعینان دغا از بر خود دور، بد خرم و مسرور، که شاید ببرد آب، بر کودک بی تاب، سکینه که بود بهجت و آرام دل باب، که ناگاه دغایی ز قفا تیر رها کرد بر آن مشک، فروریخته شد آب، نیاورد دگر تاب سواری و بزاری شه دین از زبر زین به زمین گشت نگون، دست ز جان شست و به یکباره بنالید و بزارید، که ای جان برادر چه شود گر بدم بازپسین شاد کنی خاطر ناشادم و از مهر کنی یادم و سر وقت من آیی که سرم شق شده از ضربت شمشیر، بینی که بود دیده‌ام آماج، فتاده ز تنم دست، یا تا که هنوزم به تن اندر رمقی هست که فرصت رود از دست، مگو غمزده «وصاف» الم‌های ابالفضل، عملدار شه کربلا را «مرحوم ملام محمد و صاف بیدگلی کاشانی»

## پاورقی

- [۱] عمدة الطالب: ۲.۳۵۶ / ۱.۳۳۷] خصال: ۱ / ۴.۶۸ / ۳.۳۱۵ / ۴] تاریخ طبری: ۱۰۱ / ۲۰۷ / ۵] الفخری: ۴، تاریخ فخری: ۴۵۱ / ۶] التنبيه و الاشراف: ۷ / ۴۷. [۷] رجال نجاشی: ۹۱ و قاموس الرجال: ۴ / ۸.۵۹. [۸] المتنظم: ۲۰۲ / ۸ / ۹] معجم الالقاب: ۷۳۳ / ۴ / ۱۰] زبدة النصرة: ۷۱. [۱۱] الفوز بالمراد في تاريخ بغداد: ۱۳. [۱۲] وادي الفرات و مشروع بحيرة الحبانية: ۳۶. [۱۳] موسوعة العتبات المقدسة: ۸ / ۳۲ - ۳۸. [۱۴] العباس: ۱۷۳ - ۱۷۶ و سردار کربلا: ۳۰۴ - ۳۰۷. [۱۵] المنتخب: ۲ / ۳۲۹. [۱۶] مصبح المتهجد: ۷۱۸ / ۲۰] معجم البلدان: ۴ / ۱۴۷. [۱۸] معجم قبائل العرب: ۲ / ۱۹] لغتنامه‌ی دهخدا- حروف عین - بخش دوم: ۲۴ - ۲۶. [۲۰] مرحوم دربندی از معاصرین شیخ انصاری، دانشمندی بسیار برجسته، و صاحب تألیفات گرانمایه‌ای چون: خزان‌الاحکام، خزان‌الاصول، اسرار الشهادة و سعادات ناصریه می‌باشد، در «دربند» از توابع شیروان بر کناره‌ی دریای خزر به دنیا آمده است. وی که در رشته‌های فراوانی از علوم عربی بسیار قوی و صاحب‌نظر بود، در نشر معارف اسلامی و بالخصوص در احیای مراسم عزاداری مساعی جمله داشت، و در روی منبر بر سر و صورتش می‌زد و همه‌ی مستمعان را به گریه می‌آورد.

## درباره مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

بسم الله الرحمن الرحيم جاہِ‌تُّدوَا بِأَمْوَالِكُمْ وَ أَنْفُسِكُمْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ ذَلِكُمْ حَيْرٌ لَكُمْ إِنْ كُنْتُمْ تَعْلَمُونَ (سوره توبه آیه ۴۱) با اموال و جانهای خود، در راه خدا جهاد نمایید؛ این برای شما بهتر است اگر بدانید حضرت رضا (علیه السلام)؛ خدا رحم نماید بنده‌ای که امر ما را زنده (و برپا) دارد ... علوم و دانشها را می‌یاد گیرد و به مردم یاد دهد، زیرا مردم اگر سخنان نیکوی ما را (بی آنکه چیزی از آن کاسته و یا بر آن یافرایند) بدانند هر آینه از ما پیروی (و طبق آن عمل) می‌کنند بنادر البخار-ترجمه و شرح خلاصه دو جلد بحار الانوار ص ۱۵۹ بنیانگذار مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان شهید آیت الله شمس آبادی (ره) یکی از علمای برجسته شهر اصفهان بودند که در دلدادگی به اهلیت (علیهم السلام) بخصوص حضرت علی بن موسی الرضا (علیه السلام) و امام عصر (عجل



یک را دوست تر می‌داری: مردی اراده کشتن بینوایی ضعیف را دارد و تو او را از دستش می‌رهانی، یا مردی ناصبی اراده گمراه کردن مؤمنی بینوا و ضعیف از پیروان ما را دارد، امّا تو دریچه‌ای [از علم] را بر او می‌گشایی که آن بینوا، خود را بُلدان، نگاه می‌دارد و با حجت‌های خدای متعال، خصم خویش را ساخت می‌سازد و او را می‌شکند؟». [سپس] فرمود: «حتماً رهاندن این مؤمن بینوا از دست آن ناصبی. بی‌گمان، خدای متعال می‌فرماید: «و هر که او را زنده کند، گویی همه مردم را زنده کرده است»؛ یعنی هر که او را زنده کند و از کفر به ایمان، ارشاد کند، گویی همه مردم را زنده کرده است، پیش از آن که آنان را با شمشیرهای تیز بکشد». مستند زید: امام حسین علیه السلام فرمود: «هر کس انسانی را از گمراهی به معرفت حق، فرا بخواند و او اجابت کند، اجری مانند آزاد کردن بندۀ دارد».



www

برای داشتن کتابخانه های خصوصی  
دیگر به سایت این مرکز به نشانی  
**www.Ghaemiyeh.com**

[www.Ghaemiyeh.net](http://www.Ghaemiyeh.net)

[www.Ghaemiyeh.org](http://www.Ghaemiyeh.org)

[www.Ghaemiyeh.ir](http://www.Ghaemiyeh.ir)

مراجعه و بروای سفارش با ما تعامل بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹